

روح بیک قطره دم میدی
 طفل نمائے و جوان میکنی
 بائوسنراوار بود کار تو
 هیچ نبود از اثر کائنات
 بودی و هم نیز توداری بقا
 هست سناوار تو باذو جلال
 خالق جان قسادر کبر توئی
 آنچه عیانست ظهورت بود
 ورودی باز دواست

صورت زریبا به شکم میدی
 باز نه خاک نمان میکنی
 هر چه کنی هست سناوار تو
 نه فلک و هفت زمینش جہات
 هر چه بود غیر تو گرد و فنا
 محبت ذوالمنن و ذوالجلال
 کاتب اوراق مقدر توئی
 هر چه نمانست حضورت بود
 هم مرض و نیز شفائی زست

اظهار نعمت او تعالی که انسان را اشرف مخلوقات ساخت لهذا انسان را
 واجب است که در هر حالت مشکور حق تعالی ماند و برضای او کبر باشد

یا احد یا صمد و ذوالجلال
 از عدم این طرز وجود از تو شد
 این عرض جوهر و اشیا از تو
 جمله جمادات و نباتات را
 در بعد و محل پسند آورده
 این همه عالم که شده آشکار
 خوبی و زیبائی و اکرام خود
 هر یک آشفته اسرار خویش

ملک قدیم تو بر من از زوال
 این همه نابود نمود از تو شد
 گوشت و استخوان بجز از تو
 کرده از قدرت خود بر ملا
 جوهر و یا قوت بزنگ آورده
 نروده سناوار آنده اندر شمار
 اے همه داده الغام خود
 مختلف الوضع بگردار خویش

هر شس رباسه خرد ابرازشان
 وز همه داد که به بشر خوش حال
 فهم و کا و خسر و فضل و حلم
 آنچه مقدر به بشر داده
 بسته همان لایق و زیباست او
 هر چه تسلیم زد سنده روز ازل
 لایق تسلیم به کار تو
 همچنین اسے حاکم تقدیر ما
 این همه تسلیم بخود کرده ام
 چون دل من شد و طبع هد بلا
 اگر چه از تقدیر تو بیدل بنم
 چون تو اجازت بد عا داده
 گفته هر کس که به صدر رخ و تاب
 با غم و اندوه دل و اندوار
 ناکسم اظهار سیتی خویش

مگر رسا بی خبر از رازشان
 جاهد و جلال و شرف قیل و قلال
 اشرف مخلوق متد از داد و حلم
 باید و نجات فرستاده
 گشت عبت شکوه بچاسه او
 حکمت محض ست نیاید خلل
 نفس بود و دخل بگردار تو
 هر چه قلم رفت به تحریر ما
 از کرم مت بنده پرورده ام
 نزل بلا عسافیت آمد مرا
 نیک چه سازم تحمل نسیم
 در طلب الغام فرستاده
 عذر کنند من کنش مستجاست
 آمده ام بر درت امیدوار
 گر تو بسازی بکرمیمی خویش

عزل

سوز دل امشب ز شرارت است
 صد چن اندر جگرم شد پدید
 مضطربم بهم صفت شناخ بید

داغ جگر زیب کنار من ست
 سینه صد داغ بهار من ست
 بغیرت بسا میب قرار من ست

از تب غم صورت آتشکده
سوزد و در دبدوران شدم
چون قلم خسته و حیران و زار
نجات بلند کم به سیرالم
چون نه بسوزد دل عالم بمن
بارگنا هم کرم را شکست
انچه شد از زبشتی اعمال من
گر کندار لطف نظر بر ستم

بجز سوزان دل زار من است
دایره دور حصار من است
گردش افلاک بکار من است
گوهر افکار نثار من است
آه شرر بار بکار من است
خشم شد نم آئینه دار من است
کرده کردار بکار من است
کسکه عجب از بخشش بار من است

در ذکر آن که به شکلیف بیماری چشم افتاد و کج ادالی اجناس اقارب

دایره بندم به حصار عظیم
نوز چشم و نظرم دور شد
سرخ چشم همه تن خون شده
در مرض این بخت شکست پذیر
و ای که به برگشته گلی نجات من
چشم جدا گشت از نور بصیر
روز لبید رنج پایان رسید
ظلمات من گوشه نشینی من
شغف دلدار ندارم بدر
یار من یاران بر رو سر بود

خیره نگاهم به غبار عظیم
دیدم به بنام چو کافر شد
سیل سرشکم به خون شده
به چو کتابم به شکنجه کشید
طول کشید این مرض سخت من
عاطل و بیکار شدم از نظر
شب بخیالات پریشان رسید
راحت من رنج گزشتی من
مونس و عجزا رندارم بدر
توت بازو ز سیرا در بود

بازوست برادر همه آهوتدند
داشتم از کس که امید وفا
بیکس و مجبور شدم در جهان
ساجز و قسم ز قصور نگاه
حسم لغیر اے بافنا و من
عقدہ کشاے بسوئے فریش

وقت چنان شد که بلبستند
یا نقش مستعد صد جفا
یار بارین بکسیم و اریان
گام زدن سے متوانم براه
نان بر سس امروز بغیر یا و من
بر سر بیا رسیدن فریش

فما لیشن به نفس کجالت مرض و آفات مستقل و مبرضامی او شاکر مانا

باچه خیالی به جهان ای سیم
ستم مرض عارضی ست ای نہیں
آنکه مرض داد و دوائے دہر
شخصه وقت شفا بوده است
بست مسیت ز خداوند ما
درد و الم دادا لے بود
بیدے از کم قضا کنفوان
طبع بجز من ممکن اسے دانہ کار
فصل عبث شد منزل یقین آن
گر نکشاید گره از کار تو
صاحب همت بودان سخت جان
سخنے عالم به خود آمان و دہر

در چه طالی چو زمان اسے سیم
چند خود و نمان شدن اندو گین
شانی امراض شفا سے دہر
مہر درین وقت دو ابلوہ است
ہر چه رسد از مرض و در بلا
دام بلا زوری ماسے بود
گشتی اشکستہ بدریا مردان
رنجیتہ تخم اگر در غبار
تا نتواند ز خستہ اند جان
نکر تو باشد ہمہ آزار تو
بوی صائم نکشاید ز بار
اگر بر غم در صدف جان و دہر

مطلب خود را مطلب از خدا
سادت نیست که آسان نشد
تنگ دل از تنگی دنیا مشو
گوهر ریخت ست عطاء خدا
منزل غم شد دل خالصان جویا
بوابش از خصل پیرا گشت چند
مرسی عمران که ز فرعونیان
پیش یعنی سیریحی به طشت
بهر سبب جانشده بخویند دار
یونس و جانش شکم گوت بین
یوسف کنجانی زندان نشین
کبریه یعقوب روان کرد بحر
جسم دوپاره شده از اهل کین
نسب پیغمبر و دسسه
صدیه دندان شکست به بین
قصه اش از اول و آخر نگر
غور کن از حال شبه کربلا
خانه دنیا است خرابی پسند
مسکن دنیا ای دنی بیگمان

سهیل شود تا همه دشوار تا
مرد بود آنکه هر آسان نشد
شاکی بد بخت و دنیا مشو
بهست همی گنج رضای خدا
نزل بلا گوهر فرمان حق
ماند ورین دشت بلا در و مند
خانه بدوشش و سوی صحرا و دان
آن شرف خلق و چنین سرگذشت
بهر خلیل آمده انبار نار
ماهی دریا و چنین قوت بین
طعمه کرمان تن ایوب بین
باز کمر یا چه گزشت از سپهر
از کشتش سختی آره به بین
گفتگوئے بولب ناسزا
خارستان و تن خشتش به بین
تا چه گزشت ست به خیر البشر
تشنه لب و کشته تیغ جفا
خردی اینجا بنود سو و مند
دار بلا نیست سبب مومنان

جنت کفار بود نام او
 چونکه درین دایره بے بقا
 با خندان بر سر مهر با عفت
 مهر سپهرست بقدر آشنا
 اگر دوش او شام و سحر میکند
 گاه چنین گاه چنان ست ازو
 جانب نهمی که او دل میند
 صابریست که بخدا باش و بس
 در گذر از خواہش رد و قبول
 بے خبر از پا و مشو یک نفس

خاک با سایش و آرام او
 رفت بخاصان خدا بر ملا
 بسجده گرا لاله نه بیدار رفت
 مے نکلند بر دل و جان صبر بلا
 ثبیت وقت دیگر مے کند
 گاه عیان گاه نہان ست ازو
 سود و زیان فہم کن ای مسند
 خوش دل راضی بر خدا باش و بس
 باش بجان شایق ذکر رسول
 نعت رسول عربی خوان و بس

نعت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وسلم

نعت رسول عربی دین ماست
 ہر کہ بجان سب ثنا خوان او
 گر رود آسمش نیربان بر ملا
 تذکرہ او صفت نور حق
 رہتہ حاشیش چہ خواند کسے
 گفت چو لولاک لا کرد کار
 تو سن چپ لاک فلک رام او
 نام شریفش بہرہ حسابا

ذکر بنی باعث تسکین ماست
 بہرست بر رحمت نیردان او
 فرض شود گفتن صل علی
 وصف محمد شدہ دستور حق
 خبر خدای قدر نداند کسے
 بہر اثر از ان یافت نکس اقتدار
 شد سپر تیر بلا نام او
 در ہمہ شکل شدہ مشکلا

حکم حق تا بچ خدا را
 نظم جهان گشت زوایش دست
 آمده احمد ز خدا نام او
 لفظ احد یک عدد است از خدا
 چون عدد یک شود از صفده
 میم که دارد عدد از بعین
 رتبه محسوس کن اندر حساب
 عاشق او گشت خدا و خلیل
 سایه نبودن سببش بود این
 حضرت امی و همه درس دان
 شاه شیرین سخن و خوش حال
 روی مبارک چمن نور حق
 یوسف مصری بچه غبغبش
 ناز بهار چمن دین حق
 گلشن اسلام از و صد بهار
 یافته بر جمله رسل برتری

غزل

ناوک تقدیر بقربان او
 خالق او گفت صفاتش نخست
 در احد این میم شد اکرام او
 صف و بد مرتبش را جدا
 صف بفرز او مراتب بنه
 صفر چهل از عدد میم بین
 تا بقدرانی شرف آنجناب
 رتبه محبوبی او شد دلیل
 نور خدا بود به شکل چنین
 علم و عالم نباشش روان
 با چو کینه که ندارد مثال
 چشم سیاهش سخن طور حق
 غرق و خدا شیفته و نازکش
 رونق گلستانه آئین حق
 زهرن ایمان شد از و دعا دار
 ختم بر و رتبه پیغمبری

مبطل روح و شرف اینیا

ای بهرست تاج ز لطف خدا

برسمه مخلوق روز را نزل
صل علی بر تو سزاوار شد
ذاکرتا م بود و سلام
رحمت عالم توئی ای شایدین
پرده بر انداز رخ بچجباب
حال سقیمم منم سخت گیر
آدامم بردرت امیدوار
آب دهن ر نیز چشم سقیم
چون بهشتان جمال تو ام
کرد غلام از در موالی طلب

بوده افضل بخدا بر ملا
اسم به ثنایت ز زبان خدا
استی ام خاقلی از من چرا
باش بمن سایه رحمت فرا
طالب دیدارم و سویم در آ
تنگدلم از مرض لا دوا
تا من بیمار سیایم شفا
اسم لب لعنت بر لطفیان شفا
کن بخنایت نظر سے سوحر ما
نقد شفا را به دود سب دعا

ملح اصحاب کبار

جملة اصحاب کبار بنی
سده اصحاب که صدیق بود
در حق او گشت بقران عطا
زیب ده مسند خیر البشر
سخت بکفار نشد مثل او
حضرت عثمان غنی و کریم
نفس بنی حضرت شبیه خدا

سائق و جانبار نثار بنی
افضل اجباب به تحقیق بود
ثانی و صاحب زبان خدا
حضرت فاروق جناب سمر
یا قته تیغش بجهان آبرو
صاحب ایمان و حیا و سلیم
صف شکن و مضر و شبیه کشتا

چادر از کوشک شان بجای	توت اسلام بجان بنی
بجذبئی دین بنی را جلا	گشت از اصحاب رسول خدا
رحمت حق بروس و برآل او	بر همه اصحاب خوشن اقبال او

ذکر مولانا پیر و مرشد که از سر مصرعه نام مبارکش پیدا

بتبع سنت خیر الورا	واله و شهیدای رسول خدا
لیل و نهارش بخداوند کار	و روز بانش سخن استوار
یا خدا تذکره کاملش	مرتبه قرب خدا حاصلش
حمد خدا در دلش اسرار او	منت و زاری بخدا کار او
دولت فیضش به نصیب من است	ابر کرم بار قریب من است
برکت ذالش بمن نعلو	راه نماگست به فضل خدا
از سر اطلال شده دستگیر	بهت آن مرشد روشن ضمیر
یا در هر وقت بمن نام او	مونس جانم کرم عام او

سبب تالیف کتاب

اے من حیران ز غنا و سپهر	نعلی سر و سامان ز فسا و سپهر
کوشه نشین چند یکجا بشده	مورد صد رنج و بلا باشد
ما غم و اندوه بسا تنگدل	مضطرب و مضطرب و منقلب
گرفت بدل ایچو گل مستمند	از لکله گوزده گززد پسند

از مرض لاحقه تر از شرار
رفت ز من قوت بنیاسیم
لوح تنم شوق اطب شده
چون بچین نوع ندیدم شفا
نور نظر خواستم از ذکر نور
نظم کنم بهر حصول شفا
گشت عیان بعد صد خیال
آب نظر رفته در آمد بعین
همچین از شایده دل من
ختم پذیرد اگر انتای من
بست عیان عظمت نام رسول
ذکر بی هست شفا و مرض
یافت ز خاک قدمش آن یهود
سید هم از قصه اش اینجا نشان

صورت سیاه ب بعد از شرار
واسه بمالوسی و جان کا بیم
صرف دیدم ناجی و بیجا شده
از اثر ادویه و دزد عا
تا طلبم روشنی از کوه طور
تذکره نور رسول خدا
بزنگه من کرم ذوالجلال
از نم نور شرف مشرقین
هست بعین از کرم ذوالنن
صاف شود چشم ریزان من
آب شفا هست بجام رسول
خاک ره پاش و دوا و مرض
روشنی چشم که بینا بنود
آمده ذکر شن بسیل بیان

قصیده ی نایبنا که از خاک پا سے مبارک رسول خدا شفا یافت

بود یهودی و عدو رسول
نے خبر از رتبه خیر البشر
داشت بدنیا ز رومال و منال

اکفر و اجسل بگروه جمول
تام البوطیب و ابن زغر
نیز یکے دخترک با جمال

سیمش و گلبدن و گلخدا
 که چه پدر بود به بغض و عناد
 معتقد دین رسول عرب
 داشت چون خوف پدر هم تبار
 از اثر دین نهانش عجب
 شد مرض چشم عیان بهر سود
 نور نظر رفت که نور نداشت
 گفت چو حمره به پدر کاسه پدر
 کرد درین شهر مدینه نزول
 که تو بگوئی ظلم زود و ا
 بود چو دلتنگ ز کوری بس
 گفت بهر آورد و از طبیب
 داروهای این درد چو یارم بود
 کرد چو آن دخت اجازت حصول
 پیش پدر برد و بمشمش کشید
 نور در آمد به نگاه یهود
 شد به تعجب چه دوا بود این
 تقدیر داشت ترا زوی او
 گفت بدختر که بگو آن طبیب

چون حسن از چهره اش افسان سار
 داشت دل او بر رسول اعتقاد
 بود بجان دختر عالی نسب
 راز نیکو و بکس آشکار
 ثقیفی وقت برود شد سبب
 نیمی بصر از چشم خود آمد حدود
 رفت سر و گرد که سرور نداشت
 هست طینه بجان پیر هنر
 هست شفا بهر مرصع ملول
 تا کند از علت کوری رها
 ادویه میخست ز بهر ناکس
 تا برم احسان شفا از طبیب
 از الم و درد قسارم بود
 بهر زخاک کف پای رسول
 معجزه شد که ندید و شنید
 بین لبوسے نخت سیاه بود
 سمره از خاک شفا بود این
 جنس شفا بود به قایم و او
 کیست که او داد و دوا می عجب

گفت که خاک کف پای رسول
 سخت بر آشفت بدختر سیود
 این چه غلط کردی و بس نارد
 از قدش خاک چه آورده
 ساحریش مام به خانجاست
 نور که در چشم من آمد همین
 بهتر ازین نور بود کوریم
 تیرگیم بهتر ازین نور بود
 گر گنفت قتل روایم بود
 مهر بوداشتم ای بد نصیب
 گفت بر آورد سر تیغ را
 دیده بر آورد بغیظ و غضب
 نور نظر کم نشد از کار او
 تیغ دیگر بار زردان چشمناک
 باز همان چشم و همان نور بود
 هفت رت تیغ زردان سنگدل
 تا قتی از غیب بداد این ندا
 نوره از چشم تو بیرون شود
 خاک چه خاک کف پای بنی

بروز چشمت همه آب منور
 گفت که این دار و در چشم نبود
 نیست طبعی که گزفتی دوا
 کوریم از سحر سر و برده
 بر همه جاد و گشیش برلاست
 باو شد چشم من آمد همین
 چون شدی از من به سحریم
 واسه به تقدیر چه مستور بود
 بر دل مجروح دوایم بود
 چون شدی از بهر تلاکم طیب
 زد بد چشم خود عدو خدا
 سخت دل از کین رسول غیب
 بلکه میفرود ز کردار او
 تانه بماند اثر از خاک پاک
 شهید نه نشتر ز بنور بود
 شش عبت آن فعل که شد سنگدل
 چشم کنی تو بود از خطا
 این اثر خاک بیرون چون شود
 سره چشم ملک ست ای غنی

خاک شفا نام همین خاک شد
 سحر نباشد اثر خاک پا
 چون که شده گوش زد شایان سخن
 در خودی از بخودی آمدی بود
 گفت بدتر که بیابان من
 بسته کن از بهر خداوند تیغ
 بندیم و بسته رنجیر کن
 مثل اسیران بکندم کشان
 دخت بارشاد پدر کار کرد
 بر دیر سوائی و دلت و را
 داشت پیغمبر خبر از جبریل
 گفت چو افتاد نظر بر یهود
 حکم خدا بود به خاک قدم
 منکر انعام شدی هفت بار
 خسته شدی از غضب ناردا
 جسد خودی به عداوت چنان
 یاتف غیبی بر دوش عجیب
 بوده از دهر درون جسم
 هست همین کیفیت اے یهود

روشنی دیده افلاک شد
 سحر هست ز خیر الورا
 جسم بلزید چو بید کشن
 پوش چو بهوشی او را بود
 اے سبب آید ایمان من
 گردنم از بند رسن بید سلیح
 خاطم ولاین تخریر کن
 پیش رسول عزیم رسان
 بست بنجیر و گرفتار کرد
 تاب حضور شه خیر الورا
 از همه احوال یهود دلیل
 دخت غبار کف پایم بود
 روشنی داد ترا از کرم
 تانه هماندا اثر زان غبار
 رفت نه از چشم تو نور خدا
 تیغ زدی بر جگر خود عیان
 رغبت ایمان بنود او ای غریب
 آمدی هر سوئے اسلام خم
 یا بد که نوع ترار و نمود

این همه جبریل به حکم خدا
 در قدم افتاد و یهودا نیز مان
 کرد و اذلت رسول عرب
 گفت که ای سبط روح الایمن
 گرچه نمودم من نادان خطا
 شغفل از فعل خود و رویا
 مگر کنی از لطف خطا پوشیم
 در گذر از فعل سبکسار ما
 این همه میگفت و با ایمان شده
 همچنین ای پسر رسول عرب
 ساز منور رخ ایمان من
 بوده ام از ضعف بفرنگدل
 عاجزم از لبس به علاج دوا
 مگر نه شفاعی تو مقدر بود
 مگر چه دوا را اثری داده
 چون بود از بخت خلافتش اثر
 خبر به مرحم که یہ جو د عطا
 بهر برد از تو یهودی شقی
 مگر چه گنگارم و زارم چو ابر

و ادا کارت جرم بهر ملا
 این خوشنید از شرف النرجیان
 از شرف ذاتی و نام و نسب
 ختم رسل سرور دنیا و دین
 عفو میکنی اے شه بهر دوسرا
 آندہ ام بر ذرتو عند خواه
 میشود از جرم سبکدوش
 رونق دین بخش به بازار ما
 از شرف بخت مسلمان شده
 رحم نغمه مایه باین پیر تعب
 نور نظر باش بدرمان من
 گشاده ام از کم تظرسی شغفل
 نیست شفاعت تدبیر ما
 حاصل تدبیر چه بهتر بود
 نیز دعا را اثری داده
 نیست دعا و نه دوا کارگر
 بچو یهودی دبی آن خاک پا
 خاک دبی از کف پا سببی
 لیکه جودم نه یهودم نه گبر

گردش افلاک مرا ثواب کرد خاطرم از فعل خطا شمرسار نفت کشاده بمن دل بلول ناچو بیودی بدو اسے رسم	در دجرا سے عظم تر ار کرد عاصیم از کرده خود زار زار بخش ز خاک کف پای رسول نور بیایم به شفا سے رسم
---	---

مناجات بقاضی الحاجات

فا در صلیب توئی ای کبریا ساخته تست وجود و قدم کرسی و لوح و قلم و فرش و عرش ساخته نقش بکار جهان میکنی از قطره خون خلیط طفلی و بزمائی و پیری و بی غریب و ذلت به بشر از تو شد آدم و بنوا از بهشت برین شیان و سحر از کرم عصا خود وقت سحر سخت تن آنوم لوط کس به عطا سے تو تو نگر شود گاه کسی را بهری در بدر از تو بود روزی هر بار و روز	هست بدست تو بقا و فنا یافته نام از تو زمین و سما گشت ز حکم تو بعالم بیبا از قلم قدرت خود ام خدا صورت زیبا به شکم بر ملا قوت کردار و بی رفتن ز پا شد ز کلام تو محقق بسا دور فتادند بر پنج و بلا تخت سلیمان بهری از هوا زیر زبر گشت به حکم قضا کس بعقاب تو شود بی روا در طالب نان بطین گدا از تو رسد دانه مرغ نهوا
--	--

خالو و زاری و منتهی
 گردش دولابی چرخ یزین
 زدن دنیا به وجود و عدم
 که بنظر آید و گم شود
 ملک شد این ملک بشان هر
 مرد و خاک بسته آرای خلق
 کرد چه تقیه فرید کون به
 جام جسم و آئینه ذوالقون
 تریش از جام جهان بین نشد
 زلال ز رورسم و اسفندیار
 بر درون دهر نیزیر فلک
 جاس آبان نیست درین خاکدان
 بیل و نهار و سحر و شام دهر
 جنبش برگ و شجر سر بلند
 قدرت خود را که عیان کرده
 این همه فانی و بقا متر است
 خایه از افهام بشر کار تو
 واقعی از مصلحت خویشتن
 هر چه کنی ما تو همه می سرود

زرق و عمامست بخوان عطا
 هست با سحر که بنمودی بیا
 همچو حباب است باب صفای
 هست وجود و عدمش بر هوا
 شاه بجا ماند نه تاج و لوا
 گشت سر او نورش از دما
 یافت ابرج ز رسم صد خفا
 شدند با سکندر و جسم مدعا
 محو شد آن عکس آئینه ما
 آب چشیدند ز جام فنا
 ماند نه خبر قصه شان ما جرا
 رگد ز رخت از پرتی آزار ما
 تیرگی و روشنی با صفا
 پله به محرک بردای کبریا
 هست دلیل که شناسیم ترا
 قدرت خاص تو بقا و فنا
 عاجز از ادراک تو فکر رسا
 آنکه به فهم شستم و جفا
 هر چه دهی هست بجا صد عطا

بنده ناچیزم و مخلوق تو
تا چه شود آخرش انجم من
تو ده خاک تنم اے کردگار
روشنی عقل عطا کرده
گوشه ام از بشریت ایشم
کرده من پیش من آمد هنوز
بد نظری کرد مرا کم نظر
تم شدم از محضیت اندر گرد
وا اے من در طرد اب غم
بهره دراز لطف تو هر جزو کل
خبر کرم و فضل تو اے کردگار
ساز خطا پوشی من از کرم
مثل سحر شد شب تاریک من
چون سخن از نور بنی میکنم

خائف از احوال خودم اینجا
اے چه رسد بر سر من با چرا
از کمرست یافته نشو و نما
تا به عطا اے تو شوم جبهه
دولوعین گشت مرا پیشوا
عاجزیم از کرده خود و ربایه
نور نظر گشت ز چشم حیدر
در گذر از فعل سبکسار ما
این شب تاریک و زرقاء چرا
طالب انعام تو شده و گدا
از که نمایم طلب مدعا
جز تو کس نیست خطا بخش ما
حشم مرا نور نظر کن عطا
من سخنم را سخن مدعا

در بیان خوبی سخن و ناسف بی استعاره و تخیل

از سخن آید به خرد صد جلا
لذت جان گشت سخن عزیزان
هیست عین بیان شرافت بحرف

بست سخن آیت علم خدا
منظر علم است سخن و جهان
لطف سخن داد لطافت بخلق

یون سخن اندر صدف جان رسید
 از سخن آرایش انسان شود
 اهل هنر کان سخن کافیه
 لیکه سخن و بر نبود هر بشر
 لالین این کار نه هر کس بود
 بچو من ایچچدان منی هنر
 نیست بسن علم شریف سخن
 دیگر آیدان ست کبریا سزاوار
 روز و شب از ریج و محن و پشیمانی
 گم شده عقل بنیاد ارے
 خانه نشینی به تو کل گذر
 اے بچین حال شدن کارند
 کار خردمند بود آنے فنا
 بکے بتوانم سخن آراشوم
 چون سخن نوزنگارم چین
 بسکه درین وقت ضرورت فتاد
 گوش زدم شمعین به جان
 هر که درین دار سخن زیار شد
 گفت سخن از سخن مصطفی

گشت از و کو هر معنی پدید
 اهل سخن نادر دوران شود
 کان جوامهر سخن یافتہ
 کے شکم هر صدف آرد گتر
 آبرو سے آب نہ از خسر بود
 از فن این شعر و سخن منی خبر
 قافیہ دائم نہ رویت سخن
 یک من بیمار و مجوم نسبا د
 از مرض لاحقہ چشم خویش
 وزنگہ از نور منظر عسارے
 محو خیالات جسان سرسبز
 تا بکے آید گتر دل پسند
 نہ چو من منی ہنر خامہ سا
 ذاکر نوزشہ والا شوم
 حوصلہ نبرم ندارم چین
 تا بہمین حیلہ بر آید مراد
 سخن و روی صادق بیان
 در مرض سخت گتر فتار شد
 داد و در ایشان فی مطلق شد

سیکنم از بهرین ذکر نور
نور نظر باز و آید بمن
این غرضم بود که ایات چند
نظم نمودم بامید ثواب
هنست امیدم بقصود عیان
هر که به بیند غلط اندر کتاب
لب به لغزش نکشاید بمن

تا رود از چشم من آب غشور
حق نگردد لطف کشاید بمن
از قصص نور مقامات چند
تا شوم از مطلب خود کامیاب
این چنین از اهل فنون جهان
به غلطی نه پسندد حجاب
لطف اصلاح نماید بمن

آغاز سخن که مراد از ذکر محمد است صلی الله علیه و سلم

شد سخن آغاز بنام حکیم
این چه سخن مایه انوار حق
این چه سخن حاصل صد دعا
این چه سخن زخم جگر اعلاج
این چه سخن نقش و نگار حق
این چه زینت شمشاد باغ
این چه سخن تازگی گل اردو
زین سخن آرم به چمن شو و غل
انگور سار ای صبا پر دهم
آهوسه رم ساز بنام آدم

بسم الله الرحمن الرحیم
رواق صد جلوه اسرار حق
روشنی دیده نشو و نما
شربت تفریح سقیم المزاج
این چه سخن زیب بهار سخن
سرو سبی را بطفیاش و باغ
این چه سخن لثمه بلبل اردو
بلبل نالان شوم از بهر گل
طاہر مضمون به هوا سرو سیم
پیچ خرد را بمقام آدم

طبع بیا را ایم و میوزون شوم
 نسخ نور آورم اندر قسم
 نظم کنم کتب با زیب و زین
 شرح دهم قص نور نبی
 نور چه نور ازلی را نشان
 نور چه نور خدا را غفور
 نور چه مقصود خداوند پاک
 نور کز درون بازار خلق
 نور فروغ طرف شش جهت
 نور سراپرده عز و جلال
 نور فروزنده چشم جمال
 هست همین نور نوال خدا
 این بنما را ایشان هر دو جهان
 نور محمد که رسول خداست
 ذکر همین نور عبادت بود
 طبع شود نور بند کور آن
 دل چون محاط بجنبانش شود
 پیردخی عقل باوصاف آن
 میدهم آراش این ذکر نور

نامه کنسای دل مضمون شوم
 نور شام ز زبان قلم
 نامه نور شرف مشرقین
 چون بازل گشت ظهور نبی
 نور قزاسه رخ اسرار جان
 نور چه اسرار بجای طور
 آب ده آب و بے آب و خاک
 زینت گلدسته گلزار خلق
 آنجیات چمن کائنات
 طایر پرندۀ اوج کمال
 آیه نور نظر ذوالجلال
 یافت جمال در جمال خدا
 لمعه از سمع همین نور دان
 لایق تعظیم به صل علی مست
 ذاکر او اهل سعادت بود
 دیده شود ناظر منظور آن
 جلوه گه بناد و جلالش شود
 بهره برد بشری و دو جهان
 تا شود این منظم سراپا سرور

ذکر این نور شوم سیر ملا	هست چنین شرط بایمان ما
یارب ازین نور نشاء نم بده	طاقت و صفتش بر با نم بده

در ذکر آنکه آنچه خداوند تعالی بنظهور آورد بواسطه نور محمد ^{سنت}

<p>این همه از نور رسول خداست جمله ظهورست ز نور سنی این همه مخوف ز نور شین هست همین باعث ایجاد خلق این همه دنیا که توان خواست کون و مکان طرز وجودی داشت لعمریه این نور که اسمی گرفت ذات خدا بود نه ذات دیگر نور حیدر گشت ز نور خدا اصل و اصول همه انوار گشت</p>	<p>راز نهان نقش بدیوار گشت این همه موجود که در چشم است و بهم و خیال است تمنا و او سکینه اثر از جنس بقا گفته اند جلوه صمد گونه دهد در نظر هر رقی که کز قلم کبریاست اول خلق است ظهور سنی بواسطه خلق و ظهور شین کن نظر غور به بنیاد خلق بود بشب خوابی محروم حجت نام نمودار نمودی نداست بهستی محروم طاعت گریفت غیر صفاتش نه صفات دیگر جلوه نداشتد بحضور خدا چهره کشا بر سر باز آگشت</p>
--	---

<p> شدہ پیش ستور و شور تمام ہم سبب خلقت ارض و سماک مسخ شدے چہرہ نور شد و ماہ علوی و سفلی نگر فتنہ لقب آدم و حوا نشدے در جہان بہر یمن نقش بہ نقش بست از ملک و حور و بشر و زہرے ثابت و سیارہ و ہم ماہ و مہر روز و شب و صوبہ ستام و چچاہ چشمہ انبار بکوئے چمن نیلم دیا قوت زواہر ہمہ کرد بفضای خود آتشکار ترجمہ لفظ ظہور بنے ست </p>	<p> زیب جہان شدہ یہ ظہور تمام منظر عالم شدہ آن نور پاک گھر شرف نور بنیداشت راہ اگر نہ ہدے ذات محمد سبب گھر شرف نور نگشتی عیان خالق و خلق نمود ہر چہ هست ساخت طاسمات بہ صنعت گری دوز فلک نقش و نگار سپہ ابن ایام سپید و سیاہ سبز و شادابی روئے چمن لعل و ذرو کان جواہر ہمہ ہر چہ خداوند بہ نقش و نگار از شبیب جاوہ نور بنے ست </p>
---	---

در بیان آنکہ حق تعالیٰ نور محمدی را از نور خود جدا کردہ ہر
 سجدہ امر فرمود

<p> بود بنود ہمہ طسز جہان بیج نبود از اثر این غبار بود بوادئی عدم بی نشان وز فلک و گہ و بیش لیل و ہزار رنگ شباب بگل و باد خزان بیج نبود از چہستان نشان </p>	<p> بود بنود ہمہ طسز جہان بیج نبود از اثر این غبار بود بنود از چہستان نشان </p>
--	---

هیچ بنود از اثر ناسوا
 راوی شیرین سخن و خوش بیان
 نقد سخن رخت بچسب نشود
 گوهری آورد لبس ملک بیان
 گفت که فرمود رسول خدا
 چونکه خداوند بقا و فنا
 خواست که آوازه هستی زند
 پیشتر از رونق ایجاد خلوق
 کرد جدا نور من از نور خود
 کرد ستاده جو خط مستقیم
 تا حد میعاد که منظور بود
 چند همان نوز به حکم قصا
 باز بسجده شده ماموریش
 سجده آن نور که طول آمده
 حکم شد اے نور پیر و ار سر
 خیزنده قلزم ما جاگزین
 این همه دریا که بده شد شمار
 عرض کنم نام همه بر ملا
 رفعت و عظمت بود و هم وقار

کرده شد از نوز بنی ابتدا
 واقف اسرار شریعت چنان
 تا دید اسرار عدم در وجود
 کرد چنین راز نهفته عیان
 از خبر خلق خود این ماجرا
 این روز همچون دچگون و چرا
 شکل درستی و شکستی زنده
 ساخت مسجل سند داد خلق
 از کرم ساخت منظر خود
 در نظر خود به تماشا کریم
 محو تماشا اے همان نور بود
 ماند مشرف به طواف خدا
 سر به سجود آمده دستوریش
 از در مجود قبول آمده
 هر چه رسد حکم بر آن دار سر
 عکس بدایا فکان ای خوش چین
 دان ز مقامات خداوندگار
 خوف و رجا رحمت و حب و حیا
 صدق و یقین را به یقین با و دام

لوزی بارشاد خداوند خویش
وقت آن بحر که بود ادین
داشت بتوحید خدا شغل کار
باز به بحر و گران نور حق
مدت سیاق سپهری ساخت
از سه و تاده گذر شش شد بلند
حمد و ثنا بود بر سیم پین

یست به تعمیل کمربند خویش
سود بشکرانه خالق جبین
سال گذشتند برده هزار
از ورق حمد گرفته سبب
طرح اقامت نه بنیادخت او
بر منظر سابقه شد از حجب
مدت سیعاده همان کن یقین

ظهور نور شکل طاووس در شجره لبتین شدن آن نه بقیال روی او

شد روایات صحیح عیان
شاید اسرار ازل بود او
فارغ از شغل بدیرا گرفت
چند شد از حکم خلوت مقیم
چونکه گذر کرد برو با الیقین
آنده ناگاه بگوش این ندا
دور کن از چهره نقاب حجاب
بود وجودش همه راز خدا
جلوه او بیت قاصد گرفت
کرده شد آن نور شکل دیگر

تذکره نور محمد چنان
منظر کل ساخته معبود او
در صد غیب چو دجا گرفت
از سبب حادثه نه رخ و بیم
مدت هفتاد هزار از سنین
عزم برون ساز ز خلوت سرا
از حجب مخفی برون شتاب
منظر کل بود که شد بر ملا
جلسه اظفار مطالب گرفت
صورت طاووس روح بسیرت بشیر

لعل انوار الهی سرش
 بند شجره قدرت حسن آفرین
 شد و طن نور شاخ و قوت
 آئینه بنهاد خدا پیش او
 چون نظرش بر رخ زیبا رسید
 سر بسجود آمده آن خوش لقا
 فرض نماز که شده پنجگان
 دید جو خود را بر رخ خویش شیفست
 طفل جمالش چو مینا ز آمده
 بر دل او شد اثر آب و تاب
 آب روان شد ز بن موی او
 از نم چشمالش به حکم قضا
 چارمقرب ملک از و می شدند
 از دهن پاک چو قطرات ریخت
 بهر رسالت بسر انس و جان
 از نم پیشانی آن خوش چین
 سیزده و شصت و نهم شد شمار
 قطره چو از گوش چکیده بهم
 قطره چکیدند چو از دوشها

برون تجلی همه بال و پرش
 نام ز حق یافته شجر الیقین
 صدر نشین گشت به کاخ درخت
 تا شود او واقف خونی زرو
 شرم و حیا در دلش آمد پدید
 سجده حق و نج شد از روی ادا
 بر همه امت سبب آن جان
 محو تماشا شد و بهر خود فریفت
 اتم طبیعت بگذازد آمده
 شد جگرش غرق بآب شباب
 شد عرواق فشان بر و بازو و ار
 قطره چسار همچو گهر شد جدا
 تاظم خاک فلک از و می شدند
 شور شکم به سماوات ریخت
 زوشده پیغامبران زبان
 خلق شد از روح همه سرسین
 این عدد شان ز خبر یادوار
 عرش شد و کرسی و لوح قلم
 شمشیر و قمر شد به فلک بر ملا

آب روان از رخ آن پاکذات
قطره کنز سنی پاکش چکید
از عرق پشت سراپا جمال
از پیر و مالش که شده آبخار
روشنی نشو نما سے جهان
الغرض از جزو کل کائنات
این همه مالمه از نور اوست

شد بزمین چشیده آب حیات
آمده زوینت و دوزخ پدید
گشت نمود ابر طاسم خیال
روح ملک شد که ندارد شمار
یافته تاب همین آب دان
انچه بود و جولین شش حیات
شعله افروخته طور اوست

غزل

نوری و از نور تو نور همه
بنست رخت زینت دنیا و دین
ناسخ ادب ان جبان بوده
روز جزا از کرم عام تو
یافته بر همه مرسل شرف
صحف رسولان و کتاب سیح
پیش کتاب نو به حکم خدا
داد خدا رتبه محبوبیت
نور عطا کن به نگاه سقیم
آمدن نور بقامت نوری

گشت ز نور تو ظهور همه
راحت جانی و سرور همه
رفت ز دین تو فتور همه
گشت سعائی قصور همه
بوده افضل به حضور همه
آیت توست و زبور همه
سخن شد احکام صدور همه
کرد مشرف به حضور همه
ایکه توئی مبطل نور همه
در قندیل که بسا و عرش و نخل بود

زاوی اخبار رسول خدا
چون شده این جمله یهود از نور
قهر جهان صورت تعمیر یافت
خالق آن نور به شکل بشر
بهیت تبدیل شده آشکار
آمده خوشترنگ بسا دل پسند
چون گهر از عرش شد آویخته
خالق او بهر تماشا و خویش
ساخت از آن نور شبیه رسول
که دستاوه بقدر لنوار
باز باو گشت رسالت عطا

گفت ز احوال پسین با جبر
چرخ و زمین مانده پید از نور
کون و مکان رتبه تو قیافت
که در بدل صورت طاووس ز
از قلم قدرت پروردگار
سرخ عقیقه به جمال ارجبند
آبرو کے تمس و قمر ریخته
بست طلسمی به تمنا و خویش
داشت به قناییل به شکل قبول
نحو عبادت که کس در نماز
رفت سوی آتش و آب و هوا

ذکر اربع عناصر و ماموری نور بر رسالت و رفتن بر اعر
هدایت نر و آب و باد و آتش و خاک

چار عناصر بوجود آمده
خلقت آدم شده از چار چیز
هست چو این آتش و باد و خاک
جسم بشر یافته ترکیب از و
خواست چو خلایق ظهور بشر

قدرت خالق به نمود آمده
گر بتوفهم ست بدان العزیز
خلق شده بهر همین نور پاک
گشت مرتب همه تدریجاً از و
بهر همین نور بنوع دیگر

کینه انداخته اند از هر سنان
 بیشتر از خلقت جن و بشر
 گشت روان حکم رسالت روز
 نور را نشاد خدای سحر
 سجده در شکر خدا آورید
 با سند حکم خدا که کرم
 دید که آب است روان با غور
 نه غرض و نه خود و نه اشنا
 نور با و داد نصیب از سلام
 گوشت هم عبد خدا اے عزیز
 این همه تندی و غورت چرا
 سرد فراحی به حرارت بخیز
 سوچ زن از بهر چه اے فنا
 نه خبر خویش و نه از راه باش
 آب بگفت عیب چه پنداشتی
 نور با و گفت که اے بیخبر
 خالق ما از کرم داد خویش
 چرک و نجاست که شود زودا
 چون بتو آید سبب بود

گشت نمودار طالع غبار
 این همه بود و نذر حق و خبر
 تا وید از موقت حق شعور
 بست بتبلیغ رسالت کمر
 حکم خداوند بجا آورید
 رفت سحر آب به عقل سلیم
 شور کنان و نحل از عقل دور
 بی خبر از معرفت کس بریا
 داد جواب آب و بر سید نام
 هیچ ترا حوال خودت کن تمیز
 بی سبب این شور و نشوت چرا
 آب چیارا به تموج مریز
 زیر زیر آمد در فتن چرا
 و ز خود و ز عیب خود آگاه باش
 جانب من مقرر بر داشتی
 آگهیست باز عیب و هنر
 خلق کنند قوم ز عباد خویش
 شام و سحر بر تو نقد بر ملا
 این همه صافیت بیک سو بود

لون تو گردد مستغیر از و
 باد بر دکن کف است و بد
 این میجو بیت خویش و ان
 ناز خود بینی خود خوب نیست
 معرفت ساز بر ب مجب
 تابع احکام خداوند باش
 آب چو بشنید ز نور این چنین
 کلمه طیب بر بالشت رسید

زنگ مصفات مکرر از و
 فارغی از رنج نجاست و دهر
 غافل از اعمال مشو یک مان
 نه خبر از خود شدن استلوب
 ایکه ترا ظاهر و پاک آفرید
 در ره تسلیم کمر بند باش
 صاحب ایمان شد اهل یقین
 راحت ایمان بر بالشت رسید

رسیدن نور نزد باد

نور سوئے باد وزیدن گرفت
 مثل نسیم صبح بخرنسان
 سوئے هوا رفت و هوا خواه شد
 کشت مخاطب به سلام دکلام
 گفت چو اے باد بدیناروی
 گفت بود هر چه رضا مندیم
 نور باد گفت ز خون شرم دار
 حکم بجا و ریش کن ز خویش
 این لبه بے عجب از خود پسند

انگشت گل بود پیرین گرفت
 گشت سبک جانب گلشن روان
 بهر هوا نادی گمراه شد
 آن شرف خلق یصدا استرام
 حکم خدا سازی و یا خود سری
 هست همان با عرش نور رسدیم
 خلق خدا کرد ترا بهر کار
 غافل از ادشوار بند خویش
 عاجز می کن به خدا سے بلند

ایکے ترا کر دینا بود بود
 تیزی رفتار ترا داد او
 این ہمہ غفلت کہ ز عالم خداست
 نحو خود از دست عمل بودہ
 عذر طلب کن ز خداوند پاک
 باد بگفتش کہ چہ دیدی عیان
 گفت بہ بین عیب خود ای بر ملا
 شور در عالم ز سبک خیزیت
 از سبب تیزی رفتار خویش
 باد چو بشنید کلام رسول
 واصف او گشت کای نور پاک
 غیر تو کس نیست بہ خلق خدا
 ذات تو بی عیب صفات ہمین
 گفت کہ آن وصف بذات خداست
 باہمہ عیم و ہمہ خلوق او
 بندہ خلایق شواور اشخاص
 باد نخل گشت ز غیر گداخت

از کرشمش یافتی نشود نمود
 قوت کردار ترا داد او
 نے خیر از حق شدت کی رواست
 در چہ خیالی بدل آسودہ
 شرم کن از عیب خود ای عیب ناک
 عیب کہن ای شرف دو جہان
 منتشر و در بدری جابجا
 خاک بگردون ز در آمیزیت
 نحو خیالی شوی کردار خویش
 صل علی گفت بنام رسول
 فخر بئی آدمی و آب و خاک
 بہتر و بہتر بتو صد مر جبا
 وصف کمال تو بنا شد خبر این
 بودن منہ عیبات خداست
 بند کن از گفت چنین خود گلو
 کوست سزاوار بحکم و سپاس
 کلمہ حق گفت خدا را شناخت

رفتن نور نرد آتش

رفت شد از نور با تش سوال
چون بتوضیح کبر و غورت بود
تاب و پیش داری و سوز درون
گفت کنم هر چه پسند آیدم
نور با و گفت غلط میروے
بنده باید که کند بندگی
تو که سراسر همه عیب و قصور
گفت چه دریافتی عیبم عیان
گفت حرارت بجز اجتناب است
شعله شوق چو غلوه پاکند
با این همه سرکشی و خیر گیت
کو برسد با تو مدد از هوا
سرکشی و پستی خود را بین
کار عمر صنی خود اے تار چند
تار چو بشنید ز نور این جواب
بند خود در خاطر او جا گرفت
کلمه توحید خدا خواند او

گر تو بد نیاب روی چند سال
شوخی و صد شعله غورت بود
کار بدینا چه کنی اے زبون
خاطر من آنچه بفرمایدم
هست خیال تو سراسر غوی
پیش خداوند سرافکندگی
حیف اخلاق خودی نه حضور
عیب من اینوقت بمن ده نشان
خلی خدا را در راحت بهست
ای همه دنیا نه دبالا کند
دست قراب بصد چیر گیت
کشته شوی ز آب و غالی را
قدر خود اندازه کن این سخن
خوش عمل است آنکه لود چون پسند
رفت باندیشته خود در حساب
بی خبری رفت خبر و اگر رفت
نام محمد نبر بان راند او

رفتن نور نزد خاک

صبر در سختی است که بار آورد
 اول صبر است سراسر ضرر
 صبر بود باینه عقل سلیم
 گزینست از غم به حصار آیدت
 حق نگردد عاجز عاخران
 صبر و تحمل شرف شان بود
 شد بسوی خاک چو آن نو پاک
 داد سلام انشرف خاص و عام
 خاک باو گفت خوشامر بیا
 بر من افتاده سیکه پند ده
 نور نمود از لب معجز نما
 داد بخاک از حق و باطل خبر
 باز باو نور میگفت این چنین
 نامزد خلق بایشان شوند
 نظم نمایند بصد اوری
 بر جگر آید و رفتن کنند
 خسته شوی از لکد و کوب پا
 گویند نشین چون کنی از ذات شان
 خاک بگفتش که من خاک کسار

بعد خزان فصل بسیار آورد
 آخر شب است صواب و سحر
 صبر پس دیده رب علیم
 صبر در الوقت بکار آیدت
 جاد و دواز عجز بیاغ جهان
 نزل بلا عاقبت جان بود
 یافت بسا صبر و تحمل به خاک
 یافته از خاک جواب سلام
 آمدت حاصل صبر دعا
 از لب شیرین شکو کنند ده
 عقده از دفتر صبر پند دا
 آگهی از خالق بشام و سحر
 خلق شود قوم بشر بر زمین
 اشرف مخلوق بدوران شوند
 با سحر آموزی و نام آوری
 تحت دولت سخت گرفتن کنند
 گرد و غبار از نور و دبر هوا
 زمین عمل آری به مکافات شال
 عاجز ناچیز و سراسر غبار

از عمل خویش بسا عیب ناک
 هر چه بود حکم خداوند ما
 مقصد دیگر نبود در دلم
 نیت از حکم خدا ایم دان
 چون نه پسندم چو پسندش بود
 آمده چون تو به حکم خدا
 چون ندیم گوش به تعلیم تو
 بوده آگاهیم از کبریا
 از کبریت اهل یقین گشته ام
 نوره از خاک شنیدان سخن
 چون بتو بجزست بسا انگسار
 مقصدم از روز ازل بوده
 با تو دادم ست مرا کار و بار
 بود عجب حکم رسول کریم
 داشت چو از روز ازل امتیاز
 فخر جهان گشت برای همین

هر همین ست که نامند خاک
 آن کنم ای منظر علم خدا
 مرضی حق را بے دل سلیم
 غیر رضا دم نزنم یک زمان
 کردم و طوق کنندش بود
 کاوری احکام رسالت بجا
 عظمت حق دائم و تعظیم تو
 از تو شد این راز نهان بر اطا
 عارف حق صاحب دین گشته ام
 کردم برگفت که ای جان من
 از همه کردیم ترا اختیار
 الفت خود در دلم افسروده
 فخر من این عاجز و انکسار
 از شرف ذاتی و عقل سلیم
 بود دلش معدن عجز و نیاز
 سید عالم شده دنیا و دین

غزل

اسکے کہ تو در خلق خدا برتری | از ملک و حور و بشہ وزیری

<p>چشم جهان از ننگه نگرست فوق برد بوسه تو بر لوی گل هم صفت یوسف کنعان نبود گشت زشان تو عیان شان چون در شب معراج لبدا اقیام ساغر برست شرف جام جم عمر به پنجاه رسید ای سقیم صرف کن اوقات بباد و بول</p>	<p>این همه آموخته جادوگری گل نبود چو نوبنازک تری انچه تو داری صفت دلبری بسکه زنده با تو دم همسری پازده بر فلک چنبری راے تو آئینه اسکندری هفته باقی ست درین بگزی روز خبر آورده ندامت بری</p>
---	---

ذکر حکیم که اخلاط را با خواص بشری شرح نموده است

<p>ننگه گفت ست حکیم جهان بود محقق جوهر و سمن خاصیت خلط و هوشش بگفت ساخت عیان ابی و بادی او انچه خلاف ست لعبادات آن راجع اصل ست جو کردار او آن همه ظاهرا و باطنی شده گفت عجب ننگه نازک خیال پست وجود بشر ارجار چیز</p>	<p>از سر حکمت به سبیل بیان کرد عیان کیفیت بر بشر ماهیت فرع و اصولش بگفت اتشی و خاک ترا و س او هست بمان سقم و علامات آن سخنه و هم نرمی و گفتار او در بشری عادت خواهش شده تابه خواص بشر آرد مثال آب و گل و آتش و باد و آتش و غیر</p>
---	--

مردم باد سست بجز و مه
 هر که جوان مرد بود آبی ست
 فرقه مکین ترین زمان
 خاک شوار غشیش کم خاکت کند
 وقت بدست است جو اغرد باش
 وقت چو از دست شد ای خود بپر
 طالب سالیش دنیا مشو
 دل بکش از الفت این لغو
 با هم این عمر دراز و طویل
 پاکش از بند رهای خوش ست

از غضب و کبر بود در بلا
 آتشی از نخل به بتیابی ست
 میدهد از مردم خاکی نشان
 باز چه سازی چو بلا گشت کند
 یاد دل پرورد چو همدرد باش
 باز نگر و دچو در آری بدست
 اسیر فرمایش بگیرند هر و
 فهم چو داری بفراز و شیب
 راحت دنیا ست چو خواب جیل
 ای ز چنین وصل جدائی خوش ست

غزل در غم دنیا

قصر جهانست طالع گذر
 این همه آراستگی این جهان
 حاصل دور فلک نامراد
 نیست بیک وضع قیام و قرار
 که لبدا کرام دهد غم و جاده
 شادی و غم را نبود اعتبار
 مادر گیتی ست که ماندند ام

بود و نبودش چو چرخ سحر
 وهم و خیال ست چو خواب بشر
 گاه ندیدم که نه بخشد ضرر
 شاید او که روشن شام و سحر
 گاه زند خاک مذلت لبسم
 درستم آباد جهان این پناست بجا
 منتظر وقت به وقت

و مختار و بیاجر و بی ستم
 اندر از حسب تنین و بفریب
 هست چو بگذاشت و بگذاشتن
 فرض به خود گیر که آید بکار
 رو مکش از خود که خدا و رسول
 ترجیح ده از حال بی ای سقیم

چاک زند شو بهر خود را جگر
 بچو کینزی به پشیزی محقر
 پس چه نگذاشتن سیم و زر
 پیروی سنت خبر ابشر
 رو به خدا کن ز خودی در گذر
 باش ز احوال خبر با خبر

ذکر آمدن نور محمد صلی الله علیه و سلم و پشانی حضرت آدم علیه السلام

ایلمن ایام دورنگی نداشت
 چهره یا قوت خوشترنگ بود
 داشت زمین پست و بلند غبار
 خاک شد از قدرت حق کار بار
 شد پیش نور حبیب خدا
 خالقش اول بحضور آوید
 ساخت نهادیش بکون و مکان
 مقبلی آمد ز عدم در وجود
 جیب نکته دل و جان خریدار او
 نداشت بدش که کرد بان بواشر
 او بجا گرفت

صحن جهان وسعت و تنگی نداشت
 لعل درون جگر رنگ بود
 داشت نه نیزنگی لیل و نهار
 تا به ظهور آورد اسرار ما
 گشت از عقد سر بسته
 باز بازار ظهور آوردید
 کیست خریدار و سه اندر جهان
 در طلبش رفت تمنا کشود
 شتری رونق بازار او
 زان سبب از لطف خدا و حق
 جبهه اش انوار و بال گرفت

خدا برین از سبب نوبافت

کو شروتنیم و رخ جو رافت

و آمدن آدم علیه السلام ازشت که با عواشیطان میبازید و در کار

چونکه زان خواسته لعین بود بشر
گشت بپاوش عمل نادر
در پیوسن ز گندم خرام آور
کرد و را محضش نه دقار
از پی فرمود خدا اسک جهان
گفت بفراود بر ب جلیل
رحم بغیرا سے بعید ایم
رفت خطا گزرس پر گناه
عفو کن این کرده کرد اسمن
عزت و ذلت همه بر حق بود
مخلصیم ده ز عذاب شدید
عذر پذیر انشد از کبریا
برو پناهی جو بچوب درخت
خالق او گفت باد کم چون
گفت پناست ز تو دارم طالب
جا سے گزیم ز رعایت کیست

آمده از گلشن جنت بدر
شذر تنش جامه جنت جدا
و رطلب دانه بدام آمده
شد بعباد از سبب آشکار
تا بر بندش ملک اورا کشان
جز تو در بنوقت ندارم خلیل
بر کرم خویش نگر اے کرم
عبدم و جود منی یا اللہ
سمل کن این شرک شوارمن
حکم تو اے قادر مطلق بود
در گذر سے کز عتاب شدید
از پی عید سے ملک شدند
موسے سرش لبست بعتاب سخت
اسے ز حضورم بگریزی کن
تا به پناہ گیر رسم از غضب
عذر بخواتم به پناہ است

حذر همین داشت زیر و کار
گر چه بے منت و زاری نمود
بود همان از غضب کردگار
باز لب بدزد و فغان بر کشید
سخت بود قدر تو یا کردگار
گفتم که از بخت تو عباد ما
عارف و کامل رسل و انبیا
اسے بہ طفیل ہمہ فریاد رس
کرد بسا عذر بر ب غفور
بود همان از پیشو عبده ندا
کارکنان کار قصا ساختند
خاک چه پر خار یکے دشت بود
عدو از چشم روان کرد آب
این چنین حالت که گذشت اقصا
نام محمد نربالش رسید
بود چو پامال خزان باغ او
باد بهار آمد و گلزار کرد
دشت زمین شد چمن نو بهار
شاو شد از آمد بوی نبات

ماز عتابش بشود رستگار
پیش نرفت آن همه گفت و شنود
از پیشو عبده سے ملک آشکار
گفت بالحاج برب مجید
دست بدار از من بشت غبار
خلق کنم صاحب ارشاد ما
عالم و فاضل شرف و وسرا
خبر تو کیسے نیست مراد او رس
چند مراتب سے عفو قصور
شد نہ بجالتش ز عذاب خدا
بر سر این خاک بنیداختند
باد و بلار اگز گشت بود
با دل پرورد بفرط حجاب
صد غضب از پیشو عبده بیا
آب شفا حجت بدالتش رسید
غیرت صد لاله بدل داغ او
سوسن صد نکر سن بهار کرد
ریشه گل گشت برونک خار
یافت لبش لذت آب حیات

ورد زبان گشت چونام جیب
 شد ملک حکم خداوند پاک
 از شایسته آنر شکر و بر امان
 چون نه بر آرم بکرم کام او
 بچنین ای خالق هر جزو کل
 خاک را بر کرمیت تو بسیار
 این همه رویشگی سبزه زرد
 کند جهان را چمن دل پسند
 جلوه خاص ثوبه باغ از بهار
 ای شب از نور تو نور چراغ
 آیکه ز طفت تو سپهر برین
 از تو همه آدم و حور و پری
 ای صفت لم یزل ملائزال
 ای تو در کعبه مقصود و عام
 انجی تو بود روزی شاه و گدا
 سودی من من فضل و درو سیاه
 عاصم آمرز با انعام خود
 غلصم ده ز حصار بلا
 روشنی دیده بنیام رفت

کرد خدا منقش اورا الصب
 عبد من آمد سوخ و من رزاکه
 نام محی چو گرفت این زبان
 بهر شفاعت چو برد نام او
 صنعت پاکت شجر و برگ و کلاه
 یافته زیب از گل و گلزار
 سرخ سپید و سیه و لاجورد
 گشت زلفیت بهشتی تابا چمن
 بر شجرت بیل و گل زبان شمار
 ای بهر هویت دل پر روانه دارغ
 از مره خور یافته صد زیب زین
 یافته صد خوبی و صد لبری
 محبت ذوالمنن ز در الحلال
 رحمت تو غدر رسد انام
 ای کرمیت رازق بیدست پای
 کن نظر من نقطه کرم یا اسد
 مغفرت تم ساز با کرام خود
 سوختنم از شد و شمرار بلا
 این چو بلا بر سر ناکام رفت

اے بہ طفیل شرف کائنات
ایکے ز نور تو عسان نور او
ریتہ لولاک بند آتش ز تو
از تو موگد شدہ محبوبیش
لذت نامش بدنامی دہم
ہست جو نامش سبب صفتا
از سبب واسطہ لون و صا

کتر سببش یافتہ آدم نجاب
طر شفاعت ہمہ دستور او
آیت رحمت بہ صفتش ز تو
خاص شدہ رتبہ مطلوبیش
چاشنی دل نیربان میدہم
وقت محن دافع رنج و بلا
صورت آدم برسان بر مراد

مشقل شدن نور محمد انبشانی آدم علیہ السلام لبسوی
ابناء کرام و اجداد عظام

بہ البشہ از نور صد الزوار داشت
حبیب او بود ز نور رسول
بود امانت چو یان نیکنام
بہ اش از نور جہان تاب بود
یا تہان از نور بوح بنی
سبح رفیع شرف کائنات
باز بہ پیشانی حضرت خلیل
گر چه و را گبر یا تش نشانند
نور سبب شد بہ فوج خدا

روشنی بخت نمودار داشت
نیر رخشان ز سپہ قبول
رفت سوخت شیت علیہ السلام
غزت صد جاوہ مستاب بود
آمد و شد قوت روح بنی
یافت ز طوفان ہلاکت نجات
یافت کہ گردید بہر شدن لیل
شد ہمہ گلزار کہ حیران بماند
شد بہر حبت پی اخون بہا

باز همان نوز با حیدر او
عبد مناف اشجج دوران شده
باشم آزان چشمت ولو قیر یافت
مطلب از نوز نشاندار شد
در حبه اش بود عیان چون بلبل
و کم صفاتش بر قسم میدهم

حبه فروز آمده تازاد او
حبه اش از نوز و خشان شده
صف شکنی از دم شمشیر یافت
بیت او در دل کفار شد
پیر تو افکن به جبال کال
وصف کاشش به تلم میدهم

ذکر ابریه بادشاه مین که بقصد اسب دهم کعبه با فوج
گمران فیضان آمد بود

از پی خرب بناء خلیل
چونکه در الوفت گروه قریش
مضطرب الحال پیریشان و زار
آمده در خدمت جد رسول
گفت که ای سید و مولای ما
ایر نه شاه مین ناسرا
آمده با فوج برون از شمار
گوش چو کرد این سخن دلیریش
بر تماشا ای گروه شیفته
لغز از نوز رسول خدا

کید نمودند جو اصحاب فیل
تاب نمیداشت که جنگد چش
خسته تن بر خطر و بهیما
بادل پرورد و بجان طول
این چه رسیده سر ما بلا
از پی مسامری بیت خدا
با چشم و جاه هزاران هزار
مطلب نامور از قوم خویش
شد سیر کوه چو تند بئی
گشت ز سیماش عیان بر بلا

نور نشان مجو خورتاب تاک
 تا بنگلک سر سبزازی کشید
 گفت کای قوم ندارید پاک
 چونکه درین حالت خوف و رجا
 داد آمان خالین روح و روان
 بست یقینم ز خرا و نید پاک
 غالباً از چرخ به حکم قضا
 چون ز شکار سی قوم عدد
 گله اشتر بگرفتاریش
 بود چو الاک گرو قریش
 مطلب از بهر خلاص قطار
 فارغ از اندیشه و آزار فوج
 عکس خشد داشت چو از نوتاب
 یک یک آرمیت آن ذولکرم
 حاکم آن جیش بخت شمی
 دید برخ جلو نور خدا
 نرم بر سپید که اسی پهلوان
 آمده چون بدلیری بمش
 در دلت از هر چه بود آرزو

شعلس از وی ز شکم تا سماک
 از بهر آن کوه بهالار سپید
 زود رفتد ابر به اندر پراک
 نور باین طور شد از من جدا
 خانه خود را ز کف دامن
 بهر شان آمده وقت هلاک
 میرسد اینک به سرس صد بلا
 هم ز حفاکاری آن زشت خو
 آمد و شد داخل سر کارش
 از پی تائید شکوه قریش
 رفت در آن دایره بی حصا
 چار شد از چشم بهر دار فوج
 بر در رنگ رخ دشمن شهاب
 لرزه در افتاد خیل و حشم
 صدر نشین بود بر خشت شمی
 خاست به تعظم و سنی کرد جا
 پر دلی از چهره پاکت عیان
 خط از غنولت شیر نمی
 ده خبر از حال خودت مویجو

گفت قطار شتران قریش
 بر خلاص شسته این تا خستم
 بود چو در دل طلب شتران
 ابر به سردا و تلبا ر شتر
 اگر بود این خواست امحشتم
 گفت که این نیست تمنای با
 گفت و رخ آورد بیار این جوش
 تا که به بیند که بشاه یمن
 قدرت خالین چه نمایان کند
 چون رخ غارتگریش ازستم
 حلقه فیلان همه آراست کرد
 بود یک فیل بعد احتشام
 خورد گجک بر سر و گردن سرت
 عظمت کعبه بدش جا گرفت
 خست دل دشمن بقدیر
 حالت دیگر به سرش و نمود
 بر فلک از حکم خداوند کار
 بود خراف ریزه بنقارشان
 بر سر هر کس که خراف و رسید

بر و سپاست ز مکان قریش
 در عرض خود دل و جان با ختم
 خواشش خود پیش تو کردم عیان
 گفت بگو چیست مراد و گم
 خانه کعبه نکم مندم
 خانه کعبه است حفظ خدا
 رفت و به پوست به قوم قریش
 گردش فلاک چو ارد سخن
 چون دل کفار به پیشان کند
 شد سوک کعبه خیل و خشم
 بر دم کعبه بر آورد کرد
 رنگ سپیدش بهمنه محمود نام
 خم شد از با نیز من به نشنست
 بیت حق پیش از یا گرفت
 گشت هماندم نه تو هم اسیر
 یافت سزا می که سزا دار بود
 جمعی از طیر شده آشکار
 از بی بریادی فوج گران
 رخت اقامت به جنم کشید

الغرض آن نشاه و همه عمر آن
جمله رسیدند بار البوار
این چنین اجداد رسول خدا
بیت شان بود بشانان دهر

یکسر آنان فوج چه خورد و کلام
مجره نور شده آشکار
یافته عظمت به جهان بر ملا
زلزله میشد بدل و جان دهر

ذکر سید الشیخ عبداللہ والد ماجد رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم

واقف حالات بنی الورا
نقل چو از مطلب آن نوری پاک
مدت محمود چو بر روی گذشت
باعث عشرت شده مولود او
با صفت مطهر شد عیان
در لقب عبد اللہ مردم شده
کان بطولیت و عهد شباب
ماه و شان شریفه روح او
بود چو نوری تن زیبا سے او
بهر کاشش به سبیل طرب
بود چو آن دولت خوش الحین
گشت چو بی پرده اسرار او
چشم طرب جلست زینب یافت

شرح چنین داد ازین ماجرا
شد بسوئے رحم بدستور پاک
با شرف نجات نمود از شمشیت
بود عجب ساعت مسود او
در حبه اش نور بنی زرفشان
صاحب اخلاق و ترحم شده
حسن چنان گشت که بدلا چو
گلبدنان بستہ گیسو سے او
گشت جهان والد و شیدا او
خواهش او کرد ز زنان عرب
آمنه بنت ویت را نصیب
از دل و جان گشت تا خریدار او
حسن عمل جانب مقصد شتافت

یافته شد رسم صلاحتن با و

بسته شده عقد کما جشن با و

نزول ابراهیم و محمد از صلابت در رحم مادر

آمده آن شب که تمناش بود
 همچو عروسی سوخته نوشاه رفت
 میل طبیعت به تمناش تافت
 آن درخشان بخت شد مقیم
 اینکه جدا نوردند از صلابت آب
 لیکه زلفه یه خرداوند پاک
 از صدف بطن نیسار بدر
 حکمت خالق به یقینی آن
 رحمت حق با و بر آن نور حق
 بودند محتاج بنار پدر
 کردند از ازل اغرار او

نجم فلک شد برین جاش بود
 شتری بخت سوخته ماه رفت
 تشنه سگب شد و آب یافت
 گشت بملکوت منادی عظیم
 حامله شد آمنه خوش لقب
 تا حادته رفت عجب در ذناک
 آن درخشان که ز سر شد پدر
 باعث افتخار فی قیامت بدان
 که ز شرفش گشت به عالم سبزه
 ناز و رال بود بر بسم
 داد و بمرسل خبر از راز او

خبر دادن شد و ند تعالی موسی از پیدایش نوح صلی الله علیه و سلم

قبل ظهور شدن آب و خاک
 گفت که میگفت یهودی بمن
 اینکه بتوریت هر روز سجد

کعب شده راوی این کبریاک
 از خبر نوح صا و ن سخن
 بود و مرا در کلام مجید

برورنی از جبر آسمان
 داد خداوند موسی خبر
 کرد و کلیم آن خبر پاک را
 گفت قریب است زمان سعید
 دیده شود حرکت نجم فلان
 جنبش آن نجم نشانی اوست
 نو خدا هست که یا بد ظهور
 احمد و محمود بود نام او
 ختم رسالت ز خدا شد برو
 هست و جوشش خداوندگار
 ترجمه آیت کن از نخست
 امت موسی چون صفاتش شنید
 طالب آنوقت شد و بقرار از
 جانب آن نجم نظر باز بود
 از دل و جان آمد الوقت را
 این همه بود نذر روی خیر
 به پیش این همه انداز بود
 تا بنزاینکه بفضل خدا
 گشت با خلاص بود انقلاب

ذکر در آمد منظر ناگهان
 از شرف سر و حین و لبش
 آمده بهرامت خود بر ملا
 که شود آن فخر و عالم پدید
 در شب پیدایش آن بیگمان
 تجر اعجاز نهائی اوست
 اشرف مخلوق شود با ظهور
 خلق خدا تابع احکام او
 خالق او خاص خدا شد برو
 روشنی دیده لیل و نهار
 همه باز غایتش در دست
 از لب موسی و کلیم مجید
 شایان دیدار بعد انتظار
 سوخ فلک دیدش انداز او
 خواستی از خالق خود در دعا
 منتظر آمد خیر البشر
 دل بسوی صاحب اعجاز بود
 آمده الوقت بعد التجا
 روشنی دیده شان شد خراب

شد بدل آن طرز خیالاتشان
 بغض بخاطر شد و اخلاص رفت
 فکر دیگر داد بدل تاب طیش
 رفت ز عاشوکت و شان قدیم
 آمده در قیل قریش افسری
 زین نمط آمد بدل شان خیال
 صاحب صد جمل مرکب شدند
 جنگ به تقدیر خدا ساختند
 صورت فرعون لیثم آمدند
 فکر نمودند که مولود را
 طفل را مانع تقدیر نیست
 بود چو بر عکس تقدیر شان
 ساعت میلاد در آمد قریب

خونت و عجب آمده و ذرات شان
 آب حیا از نظر خاص رفت
 واسه که مولود چنین جرقه زش
 پست شد آن نام نشان قدیم
 رفت ز عاشوکت پیغمبری
 رشک شده موش رنج و دلال
 خاتمه رنج مرتب شدند
 باستم و بغض پیرداختند
 مانع امیلا و کلیم آمدند
 قطع نمایند بدیدیر ما
 حکم قضایا لایع تدبیر نیست
 پیش رفت آن همه تدبیر شان
 از کرم و فضل خدا ی مجیب

دیدن یهودی آن نجم را که نشان روز او است آنحضرت بود

هست قریب آمده خیر الورا
 آمده آن شب که به چرخ کبود
 سخت بلا آمده بر جان شان
 حضرت حسان حکایت نمود

صل علی گفتیم آمد روا
 رفت ز غم ناله قوم یهود
 رز و شده رنگ رخ و شمنان
 آنچه بدیدست بدیدست نمود

<p>در شب میلاد رسول کریم خردی نمود و بی نوم کرد قوم بر آورد بیس کجا شدند چهره برافروخت با م سماک ز آمد مولود خبر میکنند اشرف مخلوق خدا و غفور آنکه بعیسی خبر شد و حق ماهی بر هم زن رسم یهود بهت همین شب شب میلاد او غالباً آمد در رحمت پدید</p>	<p>گفت که یک کس ز یهود لیغ شور نمود و طالب قوم کرد بانگ زد و این همه شنوا شدند گفت ببینید که آن نجس پاک جنش و لغزش بنظر میکنند آمده آنوقت که یاید ظهور ایک بوسی شده نامش سپین بت شکنج قاتل گبر و جود حکم قضا بسته ارشاد او از صدف بطن بوقت سعید</p>
---	---

ذکر ولادت با سعادت آنحضرت صلوات

<p>گشت خورشید غیبت عرش برین کون و مکان مخزن اسرار گشت گشت سکان مبطل الوار با ایکتب مشرق و مغرب لقیب گشت نزول ملک از آسمان اصلی بلی خوان به حسنور بلی جمع شده ششمی و تم رطل</p>	<p>جلوه گد نوزخ داشت زمین روی جهان مطلع الوار گشت نورشان شد و رود الوار تا ساعت مسعود و آمد قریب آمده آنوقت شرافت نشان آمده آنوقت ظهور نبی آمده نور رسید بروج حمل</p>
--	---

دوازدهم بد زربج نخست آخر شب وقت طلوع صبح گشت تولد شرف انبیا	روز دوشنبه به سعادت دست غفر نمودند بیگما گذر با همه احوال و جمال و ضیا
---	--

عزل

آمده پیغمبر هر دو سرا از شرف ساعت میلاد او گشت تولد به قصه و قدر گشت تولد که روز ازل گشت تولد که ز نورش شده گشت تولد که تاج دین گشت تولد سبب کائنات گشت تولد شده دنیا و دین آمده از مطلع حبا و جلال مرسل خلاق جهان برانام	خیز به تعظیم رسول خدا منظر الوار کشد ارض و سما مرومک دیده حکم قضا آمده بوس گل باغ بقا شمع حریم ازلی راضیا زینب سریر چشم کربا ایکه ز نورش همه جزا سوا فخر جهان صاحب تاج و لوا ماه عرب مهر عجم پر ضیا رحمت عالم شرف انبیا
--	--

سلام

یا بئی القدر سلام علیک جلوه تاب رخ زیبای تو	نادی گمراه سلام علیک غیرت صد ماه سلام علیک
--	---

<p>اشرف و ذی جاه سلام علیک رتبه دلخواه سلام علیک پیش حق آگاه سلام علیک حاضر درگاه سلام علیک گشت گذرگاه سلام علیک در شب کوتاه سلام علیک یافته راه سلام علیک شاه شهنشاه سلام علیک روز جزا شاه سلام علیک</p>	<p>شد شرف بر همه عالم عیان غیر تو در جمله رسل کس نیافت نیست مثال تو به خلق خدا به قدمیوس تو اهل سما ای قدم پاک ترانه فلک دیده در چشم زدن جزو کل در حرم خلوت پروردگار لزره بر اندام زرعبت مدام مخبرم منحصراً لطف تست</p>
---	---

سلام ثانی

<p>ایه صمد علم و هنر اسلام ناظر و منظور نظر اسلام روح امین خادم در اسلام تکویت برگ گل تر اسلام چهره این حسن قمر اسلام اس سبب شام سحر اسلام یافت زبان چو بجز اسلام گشت دان سپین نظر اسلام</p>	<p>اس شرف حق و جلال اسلام اس بازل پیش خدای برین رتبه عالیت گزشت از فلک گشت ربوبی نیکوخت انیمه از نور تو نور می شد تالیع تو گردش لیل و نهار معجزات و ابد برون نجاست هر و خود آب نه آتش است</p>
---	--

سایه کسب از پیر و بال ملک
 رده کف منکر خرق فلک
 دشمن دین تو به حکم قصاص
 چشم کشا جانب امت به بین
 تنگدل از علت کوری شدم

بود ز احجاز سفر اسلام
 شد ز میان تو کمر اسلام
 هست سر او از سفر اسلام
 مان بغیر بیان بنگر اسلام
 بخش بمن نور نظر اسلام

واقعات شب ولادت و هجرت که در شب ولادت ظهور کرده

ذکر شریف شرف دو جهان
 نقل کنم او کتب معتبر
 چون در تابنده بحر کرم
 جلوه نگاشت بشان عجب
 رایت اقبال سوخته خلق بر اند
 نوز شد آن خانه خورم سراز
 در حرم آن نوز شد اول بسط
 ارض و سما روشن و پیر لور شد
 انجم افلاک چنان شد قرین
 نوز نشان چهره افلاک شد
 بود جو مولود مست افزا
 روح و فلک آن نور شوار را

ایک بود خاتم پیغمبران
 کیفیت وقت ولادت دگر
 از صدق رحم برون زد قدم
 مهر نبوت به نشان عجب
 روشنی نجات بعالم افشاند
 شمع روشن از پیش و پیش نما
 بعد از آن گشت بعالم محیط
 مشرق و مغرب همه متور شد
 یافته می شد که خند بزمین
 صورت کافور رخ خاک شد
 جلوه او شد بجهان بر ملا
 جلوه نما کرد و سر و سرا

تا همه از نور شرف بنهند
 داشته یکسر در انوار تا
 شد بگلک نغمه شادی بلند
 غلغله شد نبرین و سما
 بخت نگون گشت در ایس را
 بود هر اسیمه و زار و تزار
 بود چو مولود سبب با جلال
 بر دل اصنام پیاشد بلا

لغو از نور مکلف شونده
 گنج گشاده شان را سر را
 گشت چو مولود چنین دل سپند
 از خبر آمدن مطفی
 ماند حبسل روز بجام سرا
 در شعب کوه گرفته قرار
 بیت او گشت به عالم مثال
 گشت بلند از شکم بت ندا

بر آمدن آواز شکم بت و نگون سرافتادش بشب ولات

بگلیه بود که بت دران
 بود زیارت گله اهل قریش
 شست و شو و جوشم تن را رستن
 مالش نهو بشو بگو بقطر و گلاب
 بود عجب روز سجد قریش
 خنخ همین شد شتر دیر دران
 خاص شدی جابئه شتر طعام
 روز معین همه با صف به صف
 از همه آن بت که سرفراز بود

مردم گلی زیارت روان
 جمع بهر سال شد خجش جش
 زیب تن از جامه نو خواستن
 بود در آن روز بطرز ثواب
 مشته از نام بعید قریش
 این ز فلان این ز فلان فلان
 گرم شدی دعوت هر خادم و عام
 پیش بتر رفته شدی متصف
 بهر بهر این همه انداز بود

دیده شد آن بت بشیخ الفان
 حادثه نو چو در آمد نظر
 سبک از آنها بگریخته
 آن بت افتاده چو بر داشتند
 باز سرا سر برین برفتاد
 باز چو بر داشتند قایم نمود
 اهل قریش از بت گشته زار
 از شکم آن بت مبرودشان
 گفت چو این بت که نگون سر شده
 باعث میلاد رسول خداست
 ای که ز نور شش من تا سماک
 من کیم و جمله تبان زمین
 آن همه اینوقت نگون سر شدند
 بت شکنی هست بعدش روا
 از رخ پر نور جمیل جهان
 دور شد از روی زمین نام کفر
 شمع جمالش چو پیر از نور شد
 ناسخ ادیان جهان دین او
 جمله سلاطین بزرگ و زمین

سرنگون افتاده به کشتان
 گشت تحب بقیش اهل زمین
 بت چه سبب شد که نگون سر شده
 پای قوی کرده نگار داشتند
 بار اله بر سرشان بر نهاده
 لکه بگذشت که افتاد ز رود
 مضطرب و حیران که چه افتاد کار
 بانگ پراز بول بر آمد چنان
 نقش زمین صویرت بستر شده
 کین شب پیدایش خیر الو است
 شرق و مغرب به شد درونک
 رفته بان حادثه تا این چنین
 بی وقرو عاجز و مضطرب شدند
 بت چه کند بت شکن آید بجا
 گشت منور رخ بت آسمان
 آمداد آمد انجم کفر
 تیرگی کفر جو کا فور شدند
 قول احد گشتش آئین او
 قیصر کسر او چه خاوان چنین

این همه گستندیر نشان ازو

غزوه و خالیف و لوزان ازو

قصه منکسر شدن قصر کسریا و شاه فارس کوشیروان نام داشت

بود بفارس شاه عالی نراد
شکست شانش ز شکوشتن عیان
یافته بایتیغ و کلاه زرری
بود نه بر روی زمین خدا
قلمه اش همچون فلک استوار
روز و لاد شرف کائنات
لرزه در افتاد به قصرش چنان
شوق شد ازان ز لرزه دیوار قصر
کنگه اش چاره آمد بجاک
دید چو این حادثه بوالعجب
جاسه خاص ازوزرا و حکیم
چاره این در و کند از دوا
بود یکس که نام آوری
نام تو ریت و علوم دیگر
نام سطح از منبر عالم او
را که بران ماند ز کسریان

نامور و با لطف و بامراد
نام بجام شده نوشیروان
رتبه دار اس و اسکندری
سلطنت اعظم و زان دیر پا
قصر چو قطب آمده بس پاندار
فخر زمین و ز من و شش جیات
کامده تب لرزه به جسم جوان
بانگ مهیب ز آثار قصر
شد دل حصار ازان بیم چاک
خاطر شه گشت سرایا لعب
کرد پیا تار بداند سرچ و بیم
وار بد از و هم و هجوم بلا
داشت نه در خلق خدا همی
از کتب سابقه بکسر خبر
رفت به نخلون خدا نام او
کس برود پیش و بیرسد ازان

حاصل این حادثه سخت گیر
مرد فرستاده به پیش سطح
رفت چو در خدمت آن با هنر
برد چو پیغامبران نام شاه
گرچه ورا سختی آن نزع بود
گفت که این آمد نور بی ست
رفت تنزل چو در الوان شاه
حکم کسانت ز جهان گم شود
خشکی دریا و روانی آب
سرد شدن آتش فارس بدان

جست کند کشف معجزه پیر
شته انعام لعبد المسیح
دید که جان بست چراغ سحر
هم خبرش داد زیغام شاه
دید پا و لب بجوالبش کشود
جمله علامت ز طهور بی ست
سلطنت آخر شود و شان شاه
نعم و قراین گردش انجام شود
مردن این پیر که شد بی خواب
آمد سلطان عرب را نشان

ذکر دریای ساهه

بود یک بحر کلان و عمیق
ساحلش از خود نظر دور بود
رفته بغرنگ خروشان
در ره فارس شده مشهور عام
خشک شد از آب و نشان نماند

پیت محوش بقنا هم طوفان
اهل گذر عاجز و معذور بود
بود نه مرغابیش اندر آمان
رود روان چشمه ساهه بنام
ریگ شده آب روانش نماند

ذکر و ساهه که در راه ملک شام بود

دیگر ازین است روایت چنین
بود یکی رود سماوه بنام
گشت زرفض قدم با وقار
مدت بسیار گذشت ای لیب
آب روان گشت صحرای شام

در شب میلاد شه مرسلین
خشک فناده بنه ملک شام
خود خود آن چشمه خشک
خشک شده آب بنودن نصیب
صورت سیلاب بدریا شام

ذکر آتش فارس که گبر از هزار سال روشن میگردند

فارسیان آتش افروز خسته
تابه فلک شعله او بر کشید
سال گذشتند بر و یک هزار
گبریز ستند الوار او
روز ولادت ز جلال رسول
یکه بیک آن آتش نش کده

نیمه بید آتش می انداخته
روشنش بر سر عالم دوید
آتش سوزان بگرفته قرار
فارسیان مستم کار او
سروشند آن آتش اقوم جهول
گشت زرفض قدم آتش زده

ذکر قحط سالی ملک کبیر و بلاد رفع شد

غیر ازین قصه گویم دیگر
در سن پیدایش آن خوش لقب
بود بخلون عرب تنگ حال
دشت عرب بی گل و گلزار شد

یافته ام از خبر معتبر
قحط در افتاد بملک عرب
از اثر صدمه خشکی سال
ریشه گل خشک شد و خار شد

آب و توان حیرت ز جان فروش
 قحط چو بر جان عرب شد بلا
 بارش باران که بامساک شد
 آب نه بر چهره امید بود
 ساعت میلاد رسول خدا
 ابر ببارید و زمین شد چمن
 خاک انسا ر شده آبشار
 رنگ ز مرد شده روئزین
 بنهر وقت آمده ابر کرم
 غله ناپید پدید آمده
 انقدر از ان شده مال گران
 قحط بر فیت آمده ارزا بسته
 گرسنه تا بر سر خوان آمدند
 این برکت شد بر زمین عرب
 گشت عیان قدرت پروردگار
 چون نشود آنچه که نشوفاست

برگ و زخمان شده نان قمر شیر
 خون جگر شد پی خوردن غذا
 قطره نه از چشم سوخت خاک شد
 نان نه جگر گرده خورشید بود
 شد سبب جنبش آب و هوا
 از گل صد برگ چرخنده زن
 چهره اش آورد شباب بهار
 کان جواهر شده کوی زمین
 شد عربستان همه باغ ارم
 میوه هر قسم جدید آمده
 خلق بیاسود بسال گران
 گرم شده جامه مهما ستنه
 نان و نمک لذت جان آمدند
 داد خدا نعمت خود نشاء طلب
 هیچ بنوه همه شد آشکار
 جلوه از نور رسول خدا است

مشکوری او تعالی که محمد را بر آید آفرینشاد

شکر خدا و تبرک با آب و تاب

نور نشان گشت جمال جناب

<p>منظران را بنظر شاد کرد جلوه اوطال ایمان شده خلق عظیم آمده قسری او سارض او آیت شمس الفضا رحمت حق بر دل و بر جان او</p>	<p>خانه دین از کرم آباد کرد نور نظر صاحب عرفان شده روح امین طفل دبستان او جبه او معنی بدرالدعای صل علی آن رخ تابان او</p>
--	---

غزل

<p>چون بزمین زد قدم ناز را ساحت دنیا همه گلزار شد اسے بازل نعمات آمد درست چون تو ندیدست و نه بیند کسی صد نشین مسند پیغمبر کے از کیش دست خدا سے تبرین چون توئی از امتیان ای سفیم</p>	<p>کرد روان سکه اجاز را بخت خوش آن خاک خوش انداز را تا ابد آراسته ساز را زیر فلک صاحب آواز را یافتہ رتبہ اعزاز را ساختہ باز خوش انداز را معج کن آن شاه سرفراز را</p>
---	--

ذکر یہود کے از قریب حال و لاوت دریافتہ جمال مبارک پیر و آہر آورد

<p>گفت نفیم از رہ صدق و یقین گفت کہ امشب بگروہ شما انہ او کیست کہ پیہم چشم</p>	<p>راوی او بقی آمد چنین گشت تو لد شرف انبیا م کلر خسان بچیم ز چشم</p>
--	---

آن همه گفتند که اسے باہر
چون تلاش آمد و پرسید حال
دید جمال رخ احمد عیان
مہر نبوت کہ نشان دار بود
آہ بر آورد و فغان بر کشید
بود ز رشک این چنین حال بود
صاحب اقرار رسالت بدند
لیکن ز بد بختی خود بر ملا

ہیچ نداریم ز حاشی جبر
رفت سوے مولد آن خوش جمال
نیز بکتش خط بار یکس آن
داغ جگر گشت بچشم بود
وز غم داند و گریبان درید
خاک برین دہم و خیال بود
معترف نشان کاش شد بد
بود بدل بغض رسول خدا

ت عت بلو و نالت خدای
و کمالا رضا تاب برن تجاری بی
قبلش بوعاشق نشانی
یک کمال از زور و عشق شد بر

مطلب آن جد رسول خدا
دید ہمہ جلوہ جاہ و جلال
خانہ خود دید پیر از لوزا و
شد دلش از فرشتہ جہانم
بود چو بر شے پدریش نظر
داد بدانیہ کہ تبارش شود
بود ز بنی صاحب حسن جمال
نام حلیمہ ز بنی سعد بود
شیر و را داد سرافراز شد

یافت جو کاشانہ خود پیر ضیا
گشت نثار سر آن خوش جمال
جلوہ گر نرگس مجنونا و
نکتہ گل گشت مزاج و مانع
شد سوے پدر آجائی گم
پروش او بکنارش شود
افصح و شیرین سخن و خوش مقام
سعد تبار از اول بن بعابد
بر رخ و جانبار نشد

بود چو دستور تدبیر قمریش
بود بران برورش طفل خور
همچنین آن مایه صد ناز را
از شرف بخت ندان نامراد
بهر رفاعت شده بهر خوش او
یافت شب افروز خود روانه
شمع رخس بود چو انوار دار
تخط زده بود چو حال غریب
شامل حالش شده فضل خدا
فریبی آمد به یزد گو سپند
شرح نگردد همه برکات آن
حیل و لغزش نه بشب
دوست نمیداشت شامان
بهر رضائے خود او را گذراشت
باتن عریان جهان کس نپید
جامه او پاک ز بول و براز
ظاهر و اظهر ز ازل آمده
عالم آزادگی و در کس خوان
از لب جناب بکلام خدا

رسم شد این طرز عظیم قریش
میشد به باشد و بنده سپرد
آب ده گوهر اعجاز را
دیر برش آنرا بنهادند شاد
همچو جگر گشت در آغوش او
هر دو حلیمه بسوئے خانه
ماند چو پروانه بگردش نثار
گشت ترقی به حلیمه نصیب
گشت بکثرت همه اموال تا
آن همه گشتند ز سالی و چند
معجزا بود بحر کات آن
گردش او مانع رنج و تعب
شیر نمی خورد ز پستان چپ
بود به طفلی و جهان عدل داشت
جامه تنیده اخت ملک گزید
جسم ز الو دگیش نه نیاز
باشرف بخت مشش آمده
طفله و تسبیح چو سهو میسان
شام و سحر و روز نام خدا

بود صد از لب اولاد

صل علی شاه رسالت بنیاد

شوق صدر نشدن آنحضرت در عهد طفولیت که بخانه بی بی حلیمه پیر ^{آفت} رفت

داشت حلیمه پیری خود سال
 گله نوز را سوسه صحرا ببرد
 رفت بصره بدل بشاد شاد
 یک بیک از حکم خداوند پاک
 با ادب آغایه صد ناز را
 صدر چو دامن سحر چاک کرد
 جمله عشایش ز رون بر کشید
 نشست بصد حکمت و عقل سلیم
 باز بجایش همه معجور کرد
 داروئی از نوز بر از پشت بود
 ریخت بر آن زخم خدا داد او
 قدرت حق صورت اندا گشت
 گشت خط سبز به شکش جهان
 دید پو این طفل ندیش چو چین
 رفت سوسه مادر خود را زار
 مادر او شد سوسه صحرا و ان

هم سن آن صاحب حسن جمال
 هم ره خود و هم خود را ببرد
 دشت زمین بشد چمن با مراد
 دو ملک آمد ز خاک سو خاک
 برد در آغوش حکم قصا
 از بشریت دل او پاک کرد
 خاطرش اسبب کشید ز نید
 ز آب مصفا و مطهر نسیم
 مرهم صحبت سوسه ناسور کرد
 صد چمن از لکت او دشت بود
 دوخته سوزن لب زخم از رفو
 مندل آن زخم خدا داد گشت
 از زلفش سوسه سینه نشانی
 چاک شکم کردن آن متعین
 داد ز حالش خبر از روزگار
 جانب آن دشت باده و فغان

آمد و دیدش بسزدوش بر ط
 شکش دید نشان خلاف
 خاطرش از و هم پریشان شده
 خواست که این نوز سعاد پسند
 اشتیقت بد و انم شتاب

بوسه بر رخ داد و با خوش برود
 کان شده از ضد حیان تابنا
 زخم دل از شور نمکدان شده
 از شکم چرخ نیاید گزند
 تا سوئے جدش برسانم شتاب

برون نی نی حلیه آنحضرت را بکمر و پیران باطنی حاجد

گشت چو آیام رضاعت بر
 بامد و قافله پرورش و را
 مطالب از دیدن او شاد گشت
 یار چه و نقد بالغام داد
 مادر او شاد شد از دید او
 از اثر مهر و دل شاد شاد
 خاطر او آمدش شاد شد

کرد حلیمه سوئے مکه سفر
 پیشش جانش رفت پرورش و را
 دزغم مهرش از او گشت
 نزد حلیمه لبه اکرام داد
 طالع بخت آمده تا یزد او
 بوسه بر او بر و س مبارک نهاد
 دزغم عالم دلش آزاد شد

ذکر وفات بی بی زهرا آمنه و اله و عبدالمطلب آنحضرت صلوات

شادی دنیا است و بال بشره
 آمد شادی سبب غم بود
 بهتر تا شاست طایفه بیبا

بستن دل و هم و خیال بشره
 جاے جهان جلسه ماتم آورد
 پیش ننگه جلوه حیرت فزا

مثل جناب ست عیان و نظر
ہست وجودش کہ پذیرد قیام
حکمت محض ست با سرار حق
در کز اش عقل بشر نارسا
قاب جسم آبلہ ابدان
ہست وجودش نے اثر
بچیں این مہر ندارد و فبا
الفت مسر پدیری با پسر
الفت دخت و پسر و ام و خال
لیک بدان رحمت رب جلیل
کر و خدا رحمت و لطف خاص
غایت اویست بعلم بشر
طفل کہ نوزادہ باب آمدہ
صاحب صد خشت و کالا شدہ
ز و شدہ امر سے بجان بر ملا
چون نظر گیش شد بدر
حکمت حق بود نہ طفلی او
قدرت حق بود گہبان او
بن بسوے کیفیت مصطفیٰ

باز جاندم عدم نے اثر
بر نمودست ہمہ خاص و عام
شے نبر و عقل بگردار حق
فکر درین راہ جو بیدست و پا
کان دی پیدا و دی بی نشان
گاہ بہ خود گاہ ز خود شے اثر
گو بتوشد حرف ز غم و آبا
مثل جناب لب دریا چنگر
اے بخیالے پذیرد زوال
بہر بشر گشت بہ عالم کفیل
حرف بشر تا شدہ با اختصاص
واقف او بہ خدا کے سحر
مادرش از زلیست بچو آب بدہ
حاکم دنیا سے دلالہ شدہ
شدنہ بین گلشن رضوان بہا
طعمہ مرگ آمدہ آن بد مسحور
و کم قمار رفت بہ شے او
نی پدر و مادر بچان او
در شکم مادر نمود داشت جہا

ز دندین گلشن دنیا قدم
 در سن شش سالگی مصطفی
 چون سپری گشت با دشت شال
 شد سرش سایه جد و ابا
 نئے پیر و مادر پیر سنده حال
 گرچه غمش بود ابو طایلی
 صاحب اولاد و عیال کثیر
 گشت کفیل از نئے پیر داختش
 بود چنان عاشق و شیدا ی او
 نئے خراز خویش پیر سبدش
 زین شط از رحمت ذوالجلال

رفت بدر جانب ملک عدم
 مادر او شد سو بے ملک بقا
 حدش ازین ملک نمود انتقال
 ماندند خبر سایه فضل خدا
 یافت چنان پرورش از ذوالجلال
 از همه در مهر و وفا غافل
 بودند دنیا که شود دستگیر
 نازکشی ساخت و بنواختش
 نقد خرد داد بسوا کے او
 صبر نمیداشت بناد بدش
 یافت ز خوردی بزرگی کمال

و کبر برون مال تجارت بی بی خدیجه انحضرت از مایه طهر
 بکبر و عاشق شدن بی بی خدیجه بشاهد معجزات و ورا آمدن
 به عقد نکاح رسول الله صلام

نام خدیجه نیراناں شے مثال
 بهرح خود زهره چینی نداشت
 بود چو شهزادی ملک عرب
 از گهر و نقد بسیار گنج داشت

بود ز سلف صاحب حسن و جمال
 به سحر و جادو حسینه غذا داشت
 منتظر از نسل بنام و نسب
 دولت و دنیا همه لی ریچ داشت

دادا مانند زن عالی نسب
 چون نقشب لود محمد امین
 بهر همین مهتم کار بود
 چون همه اموال تجارت فرو
 رسته اش افزود و بازارگان
 طالع او بخت بلندی گرفت
 بود جوان و خاصه رب جلیل
 شد بسفر معجزه ها بر ملا
 بود یکی راهب اهل هنر
 نام حکم اسر رستمیان
 خانه او برگذر راه بود
 چشم چو بر چهره احمد کشاد
 گفت که بشناخته ام ای جوان
 مرسل خون بر سر اهل یقین
 نام خدا هست بشیر و نذیر
 وقت قریب است که این باوقار
 این همه مخلوق خدا سے غفور
 ناسخ ادیان بشود دین او
 زین نظر آن راهب اخبارین

سوئے دگر بر دژ ملک عرب
 نامزد از صدق و امانت خیز
 بر سر آن قافله سالار بود
 منتقص خطا طر حاسد نبوت
 داد خدا منفعت بسپهران
 عادت او داد پندی گرفت
 در همه اوصاف خود آمد جمیل
 در نظر خلق علی محبا
 در فن هر علم هنر مند تر
 صاحب فم و همه دان جهان
 از کتب سابقه آگاه بود
 راز نهان را بمیان بر نهاد
 هست سفر اریه پیغمبران
 شد بجهان ختم بیالت برین
 از طرف حق به لواؤ سریر
 با طغور مرشد شود آشکار
 تابع فرمانش شود بالظهور
 دافع طغیان شود آیین او
 داد شهادت بر سالت پیمین

آین بسفر رفت و بمکه رسید
 هست جوان با هنر از مایه
 آمد و همچو نسیم سحر
 ماتن و شیدائے جمالش شده
 بسره نامی ز غلامانش بود
 خبر تا نیکی شد اندر سفر
 بود جو آشفته بحسب و جمال
 ساخت با و خواہش عقد نکاح
 در سن چهل سال چہ پختگی

ان ہتہ خوبان ز سر بام دید
 بر سرش ز بال ملک سایہ
 نورشان چہرہ مثال قمر
 شیفۂ شان کاش شده
 ہمسفر و ہمہ آن اہل خود
 کرد بیان داد ز حالش خبر
 شد دلش از دست بشو وصال
 بستہ شد آن عقد برسم فلاح
 داد خداوند و را برتری

و ذکر نزول و خمی تا کی طلب از قریش و آمدن رسولی آیا لا توءدوا
 و اذن قبلہ قریش را طلب دعوت و پرت شدن قوم قریش

بود پتی ردنی غار حرا
 کا و جریل امین سد حیان
 تا کند احکام رسالت ادا
 رفت بر کوہ رسول امین
 و دہمہ قوم قریش آشکار
 بر طابش آن ہمہ جمع آمدند
 کہ تا و از ادا بمطاف

فارغ از اندیشہ ہر ماسوا
 دخی خدا آمدش از آسمان
 دعوت اسلام کنند بر سلا
 بانگ طلب زد بسوئے مشرکین
 بر سرش ز صا و قشیر جان نثار
 صورت پروانہ بہ شمع آمدند
 دعوت اسلام بہ حکم خدا

خواند نیز گوی خدای جلیل
 گفت که این شکل ترا شنیده
 جیش آن بت نه بذاتش بود
 ز رود از پانه گزید ز خود
 می تواند که بر آمد نگس
 گری بود این ساخته شکل قبول
 این همه تصویریت و بت تراش
 ای که بود عالم هر خیر و شر
 نیست کز دستگیر تر کسی
 شرک با و باد گریه بد بود
 ذات قدیم است جوان و دلحال
 غیر خدا نیست کسی کار ساز
 زو همه نابود بود آمد
 جن و بشر طایر و دشتک و غم
 شام و سحر گردش لیل و نهار
 این همه در حکم خداوند است
 هر چه بود غیر خداست جهان
 احدیش از صفت پاک است
 و ادب از تنه پیغمبر ی

کردند نه بتان و دلیل
 نیست بجز سنگ پسندیده
 ساختن از دست صفاتش بود
 گرفتند از جان به بخیزد ز خود
 از تن خود این بت بیزار
 نیست پرستیان او جز فضل
 آخر انجام شود پاش پاش
 خالق مانست خداست و اگر
 خالق نیکان و بد است کسی
 بشکر او رانده و مقرب بود
 شد صفقتش لم یزل و لا یرال
 خالق بیکتا ز همه شایسته نیاز
 از عدم ایجا بوجود آمده
 ارض و سما کرسی و لوح و قلم
 شمس و قمر گاشن و باد و باران
 قادر مطلق همه آن خداست
 صنعت آن قادر مطلق بدان
 قدرت او کرسی و افلاک او
 تا دهم انجام رسالت کری

را به نظر را نروید اے گروه
کافه حق کمر بکلائے شماست
ورنه سقر جاے شما یان شود
زین غلط از حکم خدا از خیر
بود نکس تالبع احکام رب
هر یک از ان نامتفرق شدند
آن همه گشتند بکرو و عدا
منکر اسلام به طیش آمدند
گشت بر بجماع اعداے دین
در شکسته تخریب جماعت شدند

زین غلطی در گذرید ای گروه
گلشن فردوس مقام شماست
بهر شما نارسایان شود
گشت بران قوم بشیر و تنذیر
منحرف آمد همه قوم عرب
بیدل و برگشته از حق شدند
دشمن جان شرف انبیا
سر بسا د اهل قریش آمدند
باعث ایذاء رسول امین
منحرف از رسم اطاعت شدند

سنگ بست آمدن زن ابولهب خانه کعبه قصد آنکه بر سر رسول خدا

هست روایت کن زن ابولهب
بود جان دشمن و بدخواه او
بود تنگ روز رسول خدا
با هم ابولهب که صدیق بود
آمده آتزن بتلاش بی
عزم چنان بود بد آهنگ را
خالق او کرد نسان از نظر

داشت بدل بغض رسول عرب
خار نهادی بر راه او
روانی صحن حرم کبریا
از ره اخلاص سخن می نمود
پیر غضب و سنگ بدست بغی
بر سر احمد نبرد سنگ را
کو رشدا آن همیشه قهر سقر

گفت اگر یا فتنه بر ملا

بود چنین سنگ و سحر

دست بشیر آمدن یوحنا را ده رقت رسول صلی الله علیه و آله

راوی اخبار رسول زمان
کرد روایت که شه سرفراز
دست بشیر مکر و دغا
تا بر ندیغ بوفت سجد
چون قریب آمد و در راه خویش
نایل آن حضرت دامن دگشت
خون زده پس شد و مجبور ماند

و ادعین از خبر حق نشان
بود درون حسیم اندر نمائند
آمده بوجسلسو سحر
در دل خود داشت چنان خسرو
شعله آتش نظر آمد ز پیش
خاطرش از دشت او سر و گشت
لاجرم از عزم بدی دور ماند

ذکر امیه بن خلف کافر که حضرت بلال رضی الله عنه را سخت اذیت داد

دشمن دین بود امیه بنام
شد بحال از ره صدق و یقین
بزدنش آن دشمن دین چو سبها
موسم گرداو بوقت دو پاس
رنگ طیان بستر او می نمود
باز بگفتی که ز تو حید حق
تالیح دین هیل و لات شنو

بود سیمه قام بلالش غلام
داخل اتباع رسول این
بر تن عیالش بجز روحفا
سخت بلبستی تن آن چو شناس
سنگ گران بر تن او می فرو
در گداز دین تبان کن سب
فارغ ازین ریخ و مکافات شو

از ستم ضربت دست حق
چون سوخته پیش آمدی آتش تن
ورد خود از نام خدا می نمود
بیکس و مفروب و شکسته جگر
پیش پیمان دشمن دین خدا
صاحب دین بود به صدق یقین
حضرت بود بگو و دیدش از و
هم نموشش و غلامان خویش

میشد به میوشش جوان قوی
بانگ زدی از احدی سخن
ذکر به تسبیح و دعای نمود
باحق و بر محض حق نظر
یاد خدا و به بیان نامترا
ساخته نفرین بتان زمین
با کبر و نقد خریدش از و
خواستم خوشنودی رحمان خویش

قیامت روزی که عیسی مسیح
قائم شود و از آسمان
فرود آید و بر سر
کلیسای روم ایستد
و بر سر آن
پایه نهاده و بر
آن ایستد و بر
سر آن ایستد

بهت جهان گلشن ناز بلا
لذت درد دل خاصلن حق
دام بلائی دل از ادگان
لذت شیرین دین
هر که قدم زد به بار جهان
کنج پیمان صورت راحت ندید
لحقی دوران شمع خاصلن حق
هر که درین باغ گل ریح چید

دائره رنج و حصار بلا
سوزن ریشناسان حق
خستگی خاطر دل دادگان
دل غمناک جگر خسته حق
گشت نظر بند حصار جهان
از بنی از دلی و وز شهید
شیر و عسل گشت بفرمان حق
نقاد سوخته گلشن جنت و دوزخ

جهد و خیر امر به او لیاست
بین بسوئے حال شه انس و جان
گفتند چنین را وی رود اودان
چونکه قریش از غضب ناروا
باعث لشکریف محبتان شدند
راه بستند با صحاب دین
گشت بساکنان گزوه رسول
مسکن خود را همه بگذاشتند
بدین آن بجمع ارباب دین
در شعب کوه مقامی شدند
عند نمودند بسم شریکین
کاغذی از عدد رقم ساختند
بر در کعبه شده آویخته
هر یک آزان واقف و آگاه گشت
تیرک نمودند خرید و فروخت
چند با صحاب رسول خدا
آن شه دنیا و رسول زمین
ماند بغار سه رخ راحتندید
یک یک آن واقف اسرار حق

این همه خوشنودی خاص خدا
یافتند از بیخ بدوران امان
از خبر شاه امین داستان
دست کشادند بکین و دغا
سویب تصدیق مسلمان شدند
خار شدند آن ره ارباب دین
بیدار مجبور ز فعل جنون
ز اب و خورشید جشن برداشتند
عزت و هم آل رسول امین
در طلب امن قیامی شدند
قطع علایق شود از اهل دین
هر گذر عام ببنداختند
تا نظر آن رمز شد آینه
خلق کناره کشن بدخواه گشت
آذوقه و آب شده نان سوخت
ماند ز کفار پین ماجرا
شد بجهان مور و سنج و سخن
در شعب این ریخ دو عالم کشید
خوشنوی داد ز کردار حق

با تم خود گفت ز راز نمان
 ما سه عزم از فضل خدا سه عليم
 کرم فرمان خدا سه آنام
 غیر ز نام سن و نام خدا
 آشتی بجهت به عزم مصطفی
 آمد ابو طالب از ان در بیرون
 قول محمّد که با و گفته بود
 کاند العبد است مانند زود
 گشته باشد قرش کرم خورد
 غیر خدا حرف نباشد در ان
 پس بگذارید همه خود سری
 و بخلاف است اگر گفت آن
 مبدیم آنرا بشما اقرقرش
 بنه شد این عهد بیدار و سو
 چونکه جدا کرده شد از احتشام
 بود سفید از کرم عام حق
 یافته شد قول محمّد درست
 این همه از دیدنش حیران شدند

از سر اعجاز رسول زمان
 کشته شد آن کاغذ عهد قدیم
 خورد و بلاریب حرفش تمام
 نیست ز حرفش اثر بر ملا
 یک بیک از گفت رسول خدا
 گفت بآن خیل شیر و زبون
 گوهر سه از حکم خدا سفینه بود
 از سر انصاف بخوانند زود
 در شده باشد حرفش دست بزر
 قول محمّد دست آن زمان
 ترک نمائید خصومت گری
 کذب بود گفتن او بیگمان
 نازشایان رود این تا که لبش
 ختم برین شرط شد این گفتگو
 کاغذ عهد از دریت الحرام
 داشت سواد سه و پنجر نام حق
 چاک شد آن کاغذ عهد نخست
 لاجرم از کرده پشیمان شدند

ذکر اسلام آوردن عمر رضی الله عنه که باعث توفیر اسلام شد

روغن دین بود چون منظور حق
 شیخ رسالت که بقالوسس بود
 نور نشان شد بفروغ جمال
 گشت چو شمع پزده ز رخ بر ملا
 دعوت اسلام که در سرده بود
 بود و سر دار بقوم بتر
 در حق یک زین دو نمود از خدا
 بهر گشت دعایش قبول
 کلمه حق گفت به بخت سعید
 شد چو شمار از عدو سلین
 چون عمر اندر صف اکرام شد
 گفت بان بادشاه و جهان
 بے کشد این فرقه اعلا سے ما
 تا که رسیدم بره ستیقم
 گفت روان شد کجایت الحرام
 پس چه بر اسم ز گزیده جفا
 در حرم آمد بهمه سلین
 شور ز تکیه و اذان شد بلند
 ز لرزه در مردم مکه افتاد

شد بترقی شرف نور حق
 روشنی دیده ناموسین بود
 جلوه نما شد به عروج کمال
 کفر خود و آمده اندر هوا
 گشت باعلان بر شد و نمود
 نام ابو جسل و عمر نامور
 از علم اسلام دعا مصطفی
 آمد و افتاد بیا سے رسول
 نعره تو حید بگردون رسید
 بعد عمر گشت چهل بالیقین
 پشت قوی لشکر اسلام شد
 آن عمر صاحب تاب دلتوان
 جمله پرستش به تبار بر ملا
 در مردم نیست خدا و کرم
 یاتر نیزه و تیر و خسام
 اسے من در کعبه نماز خدا
 همه آن سرور دنیا و دین
 در دل کفار و رآمد گزند
 تیر می کفار و رآمد بسپا و

گودل بنان سخت ازین ماجرا	پیش نشد کس ز گروه جفا
هیبت دین از رخ شان تنگ برد	از دل شان همت و آنگ برد
این نمط اسلام گرفت انتظام	آمده رونق سوئے دارالسلام

و کبریت کردن اهل مدینه با رسول الله صلی الله علیه و سلم و مکه معظمه

خوش قطع باطن ز عمارت تمام	شهر مدینه ست مبارک مقام
سابقاً از کثرت بغض و عناد	چون بدو قوم آمده شر و فساد
اهل مدینه بگروه یهود	گرم عداوت سحر و شام بود
سخت عداوت شده با یهود	دست گشادند به تیغ و تبر
سخت شد این قوم به قوم یهود	گشت زبون قوم یهود و صود
بود خبر عام که پیغمبری	از همه در حلق خدا بهتری
صاحب ارشاد نمایان شود	با تبر و تیغ سراسر افشان شود
بود همین قول یهود آن زمان	میرسد اینک شرف انس و جان
بآمد و او نه در لیخ آوردیم	قوم شکار تیغ آوردیم
چند کس از قوم دیگر از افغان	داشت چو از قوم یهودی نفان
داخل مکّه به تجارت شدند	دار و آنجا به سفارت شدند
رهبرشان گشت به بخت رسا	شون ملاقات رسول خدا
با دمنمودند ز قول یهود	دست بردادند بآن اهل جود
عده نمودند بشاه زمین	گزمندینه رود این انجمن

خادم و القسار مجبان می شویم
بست همین بیعت شاه زمان
سال دیگر بار دیگر چند تن

خاک ره شاه رسولان شویم
نامزد از بیعت عقبه بدان
دست بدادند لب شاه ز من

نعت در تمهید معراج رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

مالک تو سین و شد دوسرا
صحن سپهر از قدش انجمن
خاک درش سر نه چشم ملک
شد سر افلاک به درش بتان
روئی عالم همه از نور او
بود چو ممتاز گرو و ترسل
صاحب اعجاز کنز اعجاز او
نکبت جمشید چو گل از خود بیرون
چون تن نازک بگذرگاه آن
نگست آن قامت زینبای آن
ذکر صفاتش بود آئین من
من کیم و نعت شه دوسرا
چون پیش داد خدا بر ملک
دولت بیدار فریشت شده

سایه افلاک و فلک خاک پا
فرش من از کمرش صد چمن
ره گذرش انجمن نه فلک
فیض ده قدسی و کرو بیان
جن و بشر تابع منشور او
گشت ملقب ز خدا عقل کل
امر شیت شده همراه او
شد گل گلشن ز حالت بیرون
وقت گذر میشد سی غنچه شان
میشد سی خودر بهر جو پای آن
وصف جمالش شرف دین من
واصف آن ذات همه انبیا
شد شب معراج بسیر فلک
رتبه معراج نصیبش شده

تذکر حالات معراج

نتم رسول خواجه خیر الانام
 سخن خداداد سنواراد
 در شب معراج شه دین پناه
 روح این از ره سقش رسید
 می توان گفت چه حالت گذشت
 بود نیال دلش الهام رب
 روسوس پا بر د خدا و رسول
 بسکه تن خالی و مع خدا
 بود درین حکمت پروردگار
 از اثر سرودی جسمانش
 کرداد البعد درود و سلام
 گفت کاسه خوابه هر دوسرا
 اسے گتراج رسولان دین
 می طلبد سالن اکبر ترا
 حله فرستاد خدا سے بہشت
 چست تیران از پی اسواریت
 از جلو زمین تا فلک

احمد و محمود و محمد بشام
 خاص خدا طالب دیدار او
 بود چون خوابیده در آرام گاہ
 جرات بیدار نمودن ندید
 پاسے بوسم بخیا لش گذشت
 از پی بیدار نمودن سبب
 سود چنین از کف پای رسول
 داشت ز کافور بہشتی بنا
 در شب معراج در آید بکار
 چشم کشاد آن شد روحانش
 حکم خداوند بہ طرز پیام
 منظر حکم تو حکم خدا
 زینت سرمایہ علم دلقین
 این شب وصل ست سیکر ترا
 زیب بدن ساز قبای بہشت
 حکم خداوند بدلداریت
 بر درت استادہ ہجوم ملک

خیزدل منتظران شاد کن
 خواجه عالم چو شنید این سخن
 رفت بسوی حرم آن رهنما
 فله شوق صدر رسول کریم
 در حرم کعبه ملک و رسید
 سینہ پیغمبر دوسرا
 روح امین جمله عشای درون
 طشت پیر حکمت و نور آورید
 شدن ازین حادثه رنج و ملال
 قوت سیر فلکی شد ازان
 بعد فراغت ز قعود و قیام
 نور نشان جبارت جنت به بر
 جاه جلالت ز رخس آشکار
 جمله ملائیک پس و پیش دوان
 بادل خورم به حیل و ارایش
 با همه این شان و شکوه جنود
 گردنمازیه با بابت دادا
 بود وجودش شرف و یشیان
 خواند دعا و سر منبر شده

و ز جمہ اندوه و غم آزاد کن
 مثل گل آراست بتن پیرین
 کرد طواف حرم کبریا
 بار دیگر گشت به حکم حکیم
 از پی خدمت ز خدای مجیب
 چاک شده چون سحر عا
 شت به تعظیم و به عقل افزون
 داروی ضم کرد بر خم سعید
 خرم خدا داد گرفته اندال
 دشت خوف بشری بر لران
 شد به تیران از دیت الحرام
 جلوه تاج کرامت بس
 شان کمالش شرف و صفا
 روح امین بستم پیشیان
 بود روان همه اسوارش
 رو بسوی مسجد اقصی نمود
 جمله نمودند با و اقتدار
 گشت امام صف پیشیان
 بغره توحید خند اسرار

فایر سے و قمر جلالتش بگفت
مالک و قیوم و قدیمش بخواند
حمد و ثنائیش چون زحد و گزشت
کرد بیان پاکی نام خدا
سجده شد طول به شکور پیش
نعت حق بود چو مخیص بذات
جمله بیان کرد به پیش رسل
شور بر آمد ز همه مرسلین
حضرت آدم چو شنید این صفات
گفت محمد ز همه افضل است
قصه فلک ساخت جبار سول
طالب دیدار خداوند پاک
گشت روان به صورت باد بهار
جلوه رقائشان عجیب
چشمی هوار ته روان او
دست بقدر اک به پلوی زین
رایت اقبال روان پیر او
پارایه سلفه کرد بیان
شد تین نور ز فرش زمین

تقادری و شان کالش بگفت
از احدی و صدی قصه راند
رتبه حامد ز همه برگزشت
در طلب خویش پیام خدا
شد همه تن ناظر منظور پیش
از شرف مرتبت و در صفات
آنچه خدا داد بان عقل کل
از بی تصدیق به صدق و یقین
یافت نبر گشت همه کائنات
بهر همین علم و کمال اکل است
سوے فلک تاخت جبار سول
بود بجان انشرف آب و خاک
نکست گل گشت برو جان نثار
جیش جلودار لبان عجیب
تیزه رقتار ثنا خوان او
غاشیه بر دابر حور و المین
زیب و تجل شرف اندیش او
شعله نبر دار بگر و شروان
جمله خلا تا حد چرخ برین

ظل خدا شد بر سر تاج او
 در جلواش روح همه مرسلین
 غل شده از بانگ درود و سلام
 با همه این شان رسول خدا
 و دیده و بیان فلک این شکوه
 روح امین گفت که این مصطفی است
 این چو شنیده خبر خوشش روح
 شد ز فلک حضرت خیر البشر
 صف بصف استاده بعد احتشام
 خیل ملائک به سجود رکوع
 جانب دیگر چون نظر بر کشید

صد سحر آمد شب معراج او
 صل علی خوان بر رسول این
 چون بچمن شور زار ان شام
 چشم زدن بود که شد بر سما
 خواست که لغتش کند زین گروه
 کین شب معراج رسول خداست
 باب فلک کرد همان دم فتوح
 کرد با بنوه ملائک نظر
 جمله به تسبیح خدا و رقیام
 آن همه در یاد خدا با خضوع
 طره تا شتاب نظر در رسید

حکایت حضرت آدم علیه السلام

مشاهده از حمد و ثنا درس گیر
 در هنر رکی و مبارک خصال
 بود در رشته بر سرش سایه از
 گاه نگاهش سوی باغ بهشت
 گاه بجنب جانب دوزخ نظر
 گفت بجزیل رسول خدا

روشنی ذکر خدا در ضمیر
 دیدن شسته به خیال و جمال
 جنت و دوزخ بین و بسیار
 بهره فزونان چو چرخ بهشت
 و بدین و عکین شدش بر سر
 آگیم بخش ازین ماجرا

گفت که اسے حضرت خیر الانام
 خلق مقرب مسکن اولاد دوست
 شادیش از دیدن ابل نعم
 خائف و لرزان ز خداوند خویش
 این چو شنید اشرف النوجان
 مد نظر بود چو تکریم ادا
 دید چو آدم به بغل در گرفت
 شاد شد از دیدن فرزند خویش
 داد جوابش که سزاوار بود
 گشت بسا خورم و شادمان از او
 شرح نگردد همه از شادیش
 بعد از آن آتش جان قدم
 قصد فلک کرد و گذشت از فلک
 رخنه باین بهفت سپر کرد و رفت
 سید عالم چو بسدر رسید
 ماند تیر اقلش ز سواری او
 سند سبز آمد رفیق بنام
 قدرت حق بود که تخت روان
 سرش خدا دید بزرگ و رفیع

بهست همین آدم علیه السلام
 هیچ فرود رفت نه از یاد او ست
 حزن ملاش بگرو و جسم
 شادی و غم بهر جگر بند خویش
 گشت سوئے حضرت آدم روان
 فرض ادا کرد به تعظیم او
 شاد شد امید بهر برگرفت
 شون دل افروزد بد بند خویش
 بر تریش خواند بر شد نمود
 زادش گشت ثنا خوان از او
 شد ز خیالات غم آزادیش
 ترجمه خاص لسان قدم
 روح نه همراه شدند ملک
 چون نظر از شیشه گذر کرد و رفت
 روح امین هم ز خرام انبید
 برون فتاده بسم آرزو
 صدر نشین گشت به صد احتیاد
 رفت سوئے عرش به بخت توان
 یافت سر عرش مقام وسیع

جلوه نمایا به زیب اتم
دید مقامی که تدیده کس
از ملک و زبیر آجانفت
خاص مقامی پئی اکرام او
آیت کبری بنظر ذر رسید
شد ز خداوند جهان هم کلام
یافت لقب امت آن ذوالکرم
رحمت کامل شده بر خاص و عام

پیش نظر کرسی دلوح و سلم
از ازل آنجانر سید کس
عقل بصدرک و رسانا نرفت
خلوت قوسین بود نام او
طالب دیدار خد بود دید
حامی امت شده از اذن عام
در اتم مانینه خیر الا هم
صل علی سیدنا و السلام

مشاهده فرمودن عجایب فکلی از حکم الهی مقامات و درج

احم مختار رسول خدا
مخبر رسولان شده معراج او
پایه ادب و حریم خاص و
واقف اسرار فاضلی شده
ختم شد آن راز و نیاری که بود
مخوخر بود چنان پاک فلات
گشت چنان مورد انعام و
از کرم خویش خداوند بود
یافت چنان ربی لا انتساب

خواجہ عالم شه بهر دوسرا
قرب خدا شد گه تاج او
پیش خدا رفت بروج و جد
کاشف استار تدلی شده
پرده بر افتاد ز رازی که بود
قرض برگشت ز صوم و صلوات
بهر شفاعت همه منتجب
روز جزا شافع محشر نمود
سید عالم شد و خیر الودا

محرم اسرار خدا می شد او
 شد دل او مخزن حاکم خدا
 کشف بر کثرت مقامات غیب
 از شربت جو حجابی که بود
 حکم شد از بهر تماشا سائے آن
 بقلمو نئے جهان دگر
 جمله مقامات تماشا کند
 دید همه کیفیت نه فلک
 کرد خوش آن صاحب ناز و نعیم
 خلد برین دید مقامی سرور
 قصر و مکان نشین نقش و نگار
 شاخ لب شاخ آمده اشجار
 طایر جنت بزبان فصیح
 حوض در آمد بنظر صاوت پاک
 بر لب کوثر به تمنا رسید
 ذالقه اش شهید شکر دار بود
 آه بر آورد لب و سوز و درد
 مرده بر آمد که رسول زمین
 ریخ و ملالت پی امت چراست

منظر الوار را سست شد او
 گشت همه آئینه سان بر ملا
 شد همه شهود علامات غیب
 رفت و بشد از چهره نقابیکه بود
 تا شود او سایر افلاکیان
 قدرت خلان جهان بر سر
 سیر همه عالم بالا کند
 آنکه ندیده گه چشم ملک
 سیر تماشا سائے بهشت و حیم
 ساکن آنجا همه حور و قصور
 غیرت صد زیب و شباب بهار
 آب باب آمده انهار
 کلمه حق گو به بیان فصیح
 چشمه خورشید از و شرم ناک
 جام پر از آب مصفا چشید
 بر صفت شیر نمودار بود
 از گنه امت خود یاد کرد
 است تو سے مالک شهر عدن
 امت عالمی ترا این غذا است

شاد و بدل شد جو بشارت رسید
 چون ز قاشا سے ہمہ آرمید
 دید جنبہ تمہ من آتش است
 گلشن افروخت آتش بچش
 قہ خدا داشت باو ہمدی
 دید چو آن رحمت خاص خدا
 جوش سفر گاہ بہ بالا کند
 طبع حلیمش رخ رحمت فروخت
 بادل پیر در دسو و شے نیاز
 کرد ز جہن از مئے امت دعا
 گفت کہ اے حضرت رب جلیل
 امت عاصی من اے کبریا
 نامہ اعمال ندارد سپید
 کن نظر سے لطف و کرم سوا او
 امت من دور خان از سفر
 حکم شد از خالین اکبر چنین
 امت تو اے شرف عز و جاہ
 کردہ اورا بکتاب آورم
 سو سے جہنم بد ہم راہ شان

بخشش امت با بشارت رسید
 میل بسیر سقر آمد پدید
 شعلہ بالا شدہ از ذالتش است
 دیگر بر آتش ہمہ جوش و فروش
 طعمہ او شد حجرو آدمی
 دوزخیان را بہ بلا مبتلا
 کہہ دہن نار نوا لا کند
 از بی امت دل تیرش بسوخت
 تر از نیالیدہ سوز و گہ از
 تانہ فتد امتش اندر بلا
 درد و جہان مشکل بار اکیل
 بہت گفتگار و سراپا خطا
 از عمل خویش شدہ ناسید
 از دم آتش بر نلن جو او
 از کرم و فضل خود او داداگر
 وقت تمنا بر رسول امین
 بہت سزاوار سفر از گناہ
 باز زمینان و حساب آورم
 آتش دوزخ بچشد آثرمان

باز بر آسے توبہ چشم در را
 گفت محمد بخداوند پاک
 رونقی از جوهر روح بشر
 از تو عطا گشت بآب صفات
 ذات قدیم تو کریم و قدیم
 از کرمیت دور نباشد اگر
 از کرم خویش بحدود عطا
 وعده و بخشش امت بمن
 پس بچون وعده خود ای کریم
 یک بشر از امت خویشم بنابر
 گردن دهمی وعده بخشش بمن
 سر نہ بر آرم ز حضور مدام
 این چنین اسرار محمد چو دید
 شد چنین ارشاد از رسول
 طول مدہ سجدہ خود ای حبیب
 همچو نہ منے صبر نہ محروم باش
 همچو پیشم کہ شوی شاد شاد
 یافت چو این خردہ حبیب خدا
 شکر خداوند جهان خواند او

تا بتو باشد کرم مبر عسا
 کا سہمہ جودت ز سگت سماک
 دادہ با خاک شکستہ جگر
 از کرمیت آب شد اصل حیات
 نام شریف تو غفور الرحیم
 لطف لبسوم کنے ای دادگر
 عذر پذیرفتہ اندر دعا
 دادہ از فضل خود ای ذوالن
 امت من دور بمان از حجم
 آنکہ گور انگنم از ہزار
 تا تو باست من و بچ و محن
 اسے من و یک سجدہ روز قیام
 حکم خداوند محمد رسید
 مغفرت امت آمد قبول
 تا نشود روز قیامت قریب
 مطمئن از امت محروم باش
 تا عوض سجدہ رسی بر مراد
 باز شد از سجدہ حق جبہ سما
 مد بسوے خانہ بگرداند او

این همه مدت بشد آمد گذشت
بر در خجده و پنج نظر بر کشود

بر فلک و عرش شده باز گشت
نفرشش بخیر بدستور بود

بیان فرمودن رسول خدا صلوات
نمودن کفار رسول خدا صلوات

شب چو گذشت و بخر آمد پدید
حال گذشته شب معراج را
آنچه بشب دید تا شاخ و خواب
دیدن کرسی و سماوات عرش
جمله بیان کرد رسول خدا
منکرش ایمان که نمیداشتند
چون ز قدیم اهل جبال بودند
جهل نمودند گمراه جمل
پیش ابو بکر یکے شدند و آن
رفتن خود بر فلک و آسمان
در شب گذشته بیان میکنند
باز تو گوئی که رسول خداست
رفتن او بر فلک سر بلند
بین بخیالش چه گمان برداریم

روشنی روز به عالم دوید
وقت سحر گفت رسول خدا
من و عن آمد بربان جناب
سوئے فلک رفتن ازین بین
حالت بیداری مرا این ما براه
قول نبی غلط انگاشتند
منکر قصد این رسالت بدند
از پی تکذیب بیان رسول
گفت شنو حال رسول ایمان
عرش خدا دیدن و هم لامکان
نقش بر آب روان میکنند
بین که چه بسا بی او بر طاست
نیست قرین خرد و هوشمند
این خرد و دعوی پیغمبر است

گفت چو ارشاد رسول خداست
رفت و شنید و همه بر حق گفت
از دل و جان صاحب عدلین شد

راست بود هر چه بگوید بجا است
گوهر تصدق بیانش بسفت
پس نفس حشرت صدقین شد

و اگر در بیان هجرت پیغمبر خداصل الله علیه و سلم از مکه جانب مدینه طایفه کمالین

جور اعیان چون خود در گذشت	بر دل عکشان بنی شان گشت
حکم بنی شد به محابه عیان	تا همه گشتند ز مکه روان
هر یک از ان جمله مهاجر شدند	خانه بدوشش بهدم مهاجر شدند
چون عمر از حکم بنی شد روان	هجرت او بود بتاب و توان
به طواف حرم اول رسید	ایمن از آزار گروه پلید
تیغ بکف بادل پُر آرزو	تا کند از قوم عدو گفسگو
بعد طواف حرم کسریا	کرد بکفار قریش این ندا
گفت که ای قوم ذلیل و تباه	منکر مگریم رسالت پناه
دشمن پیغمبر و پروردگار	خاص سزاوارند از البوار
بیوه کند هر که زن خویش را	پیش من آید ز گروه شما
هر دل خود در دستیقی دهد	ببر اولاد ششمنه بمنهند
ملت حق را به نمایش دهم	با تبر و تیغ سزایش دهم
گفت و روان گشت کس دم نزد	هم بغرض مژده بر هم نزد
زین خط اصحاب رسولین	راه گرفتند بتابند دین
دید چو ان مجمع اهل سفر	این همه گردند ز مکه سفر

مانند یک شعله محراب دین
 نیست کس از سلطنت انارش او
 عید به بستند گریه و جنبان
 البشید آینه سحر و سحر او
 ان خبر شمشیر و ادخدا و جهان
 نیز سبک سیر یکین رو براه
 سرخ ارادت ببرد باز و کفشد
 چون لبش ابوه ز کفار شد
 بجای خود نیز امانت که داشت
 شد برون از خانه شه باوقار
 آیت یسین بر آن خاک خواند
 بر سر او شان چو غبارش سپید
 شد میان آتش و انزجان
 آمد شیطان بگروه لعین
 گفت برون رفت رسول خدا
 آن اثر خاک چو دریا افتد
 حاکمان تا سر بستر شدند
 بودند بر بستر خود و انجناب
 قوم چو از نقش آگاه شد

جمره آن مهبوط روح الامین
 غیر البکر و علی پیش او
 بر غرض و قتل بر خنل خدا
 راه به بندند سر کوسه او
 هست چنین مشهور و دشمنان
 سونے مدینه شوازیں دام گاه
 چون به کامل به سفر دل نهاد
 بر در او مجمع بسیار شد
 با علی آن جمل امانت گذاشت
 مشت پیر از خاک دل ستوار
 بر سر کفاره عجلت فشا شد
 از اثرش بهوشی آمد پدید
 معجزه شد در قتل او از بیان
 داود خبر از شد و نیاودین
 خاک بینداخت هر دو شما
 پی ز درون سرش گرفتند
 مستعد قتل پیغمبر شدند
 شیر خدا بود بجایش خواب
 خاک بر سر از غم پاشگاه شد

آن همه گشتند ز صد جستجو
تا بدر غار که نورست نام
بود در آن غار سه دوسرا
خالی او بود نگهبان او
قدرت خلق نمودار بود
کار گرفت از دین عنکبوت
بوفت جام در آن آشیان
بود نشسته بدر غار تنگ
گوخل انداز شد آن دیوزاد
لیک نشد عقل حسودان دین
عار دین داشته حصن حصین
ان همه از جو صلیس یاشدند

دربدرو بر گذرد کو بکو
گشت ز کفار فریش اثر دنام
تا که شود معجزه اش بر ملا
غار شد آفت شبستان او
تا رفتیده دین خسار بود
تا که شود دشمن دین را سکت
بیفته خود کرده بیاز و نمان
تا فرود کس بدرون پیروزنگ
تا بکنا پید در بعضی عناد
قابل اصرار عدد لعین
پیش نظر قدرت خالق بهین
نام و محبت زده از جا شدند

ذکر سوره بنی مکه شهرت و تلالین کفایتش نمید و طمع لغا و شش

به تار و است که سر او از خلق
شد بیرون از غار شاد و قار
همه صدیق که آن یار بود
رد بهره آورد به بخت رسا
بود در خور دسر راه او

ختم رسل صاحب اعجاز خلق
عزم سفر کرد و شد استر سوار
در سفرش مونس و غمخوار بود
رایت اقبال باد ره نما
مالک آن مرحله بدخواه او

داشت و فونی ز جفای قریش
دید سه تن را بگذر بر ملا
بیشتران تیز روان می روند
در نظر اول از انداز خویش
اسلحه بر بست و میان بر کشید
لشت و عیان تابش زور به فن
دید سواران قریش از عقب
گفت با و نه که ازین رکبزر
آن همه دریافت پس پاشدند
این عرضش بچ دباغ و ایشان
تابید و نقد و گهر از قریش
داشت به خود بسکه گمان یل
در پس پیغمبر پروردگار
حضرت صدیق اینس قدیم
دید سواران قریش در رسید
گفت سوار آمده با مصطفی
روسوسه او کرد و شهاب و قار
دشمن دین را به شکم جا بده
خاک ز حکمش بپین بر دزد

بهر نچی کاوش را از قریش
مر حله پیاسه رهند عا
بیغم و بانام و نشان می روند
یافت و شد مستعد از ساز خویش
جست و سرشت پیون در رسید
تا کند آن هر سه جوان راز لون
آمده آنجا بتلاش و طلب
کس نگزشته به لباس بشر
مطمئن از گفتش او نسا شدند
خود بکند جایکی بر جای شان
مزدبرد صرّه ز راز قریش
در کتف آورده گمان یل
اسپ بر انداخت طلبکار کار
داشت نظر بر طرف از و هم و بیم
روسوسه سلطان عرب کز و
اسلحه آراسته و تیز پا
گفت زمین را که بگیر استوار
شعله آتش نه دریا بده
تابه شتا لنگ فرو خورد زو

چون سم اسپش برین میبش
شور بر آورد و بفریاد سخت
کرده من کردم را و زار و زار
توبه نمودم چو ز من بدر رسید
شد ز دعا که تو چنین حال من
بخش بجائی ز بلا می فنا
عبد نمودم بدل زار خویش
پس گفتم آنرا که پست رو کند
از دهن خاک بر آورد مرا
چون شه کونین فحاش شنید
گفت زمین را که و را و گذار
خاک بر آورد و را از دهن
گشت همین سان ز شه بحروب
میتوانم گنم اظهار آن
آمده چون توبت ختم کلام
فخر مدینه به مدینه رسید

تخل نقش بسته معده میبش
گفت رسیدم سو سیداد و سخت
فعل بدم کردم را شر مشار
بر کرم خویش نگرای سعید
زیر زمین شدن پامال من
سو ختم از جور و جفا می فنا
ساخته ام نقش بدل زار خویش
گر گریست لطف باین سو گویند
از گنم ام پاک بر آورد مرا
جوش کرم در دلش آمد پدید
لقه خود از دهن خود بر آرد
یافت رنای تن آنخته تن
معجزه چنبد بدور سفر
طاقت گفتار ندارد زبان
ختم شد این ذکر سفر و السلام
طالب تالوت سکینه رسید

ذکر رسیدن پیغمبر خداصلی الله علیه و آله و سلم در مدینه طیبه

شد به چمن آمد فصل بهار

گشت نسیم سحری جهان نثار

در چین آمد گل بلبل وجود
 در چین آمد گل باغ یقین
 در چین آمد گل غزل مراد
 در چین آمد سبب کائنات
 گل چه نمک نیر دل صد شباب
 گل چه طالب گاری بلبل ازو
 گل چه شیشه شاه زمین و زمین
 گل چه همه جلوه از نور حق
 عاشق او خالق لیل و نهار
 حامد حق حمد و را پیشه
 حمد خداوند بکام آمده
 بلبل آن گل شده اصحاب او
 قوت روحی با حیا ازو
 شذر جمال رخ آن گلخدار
 جمله مساجیر همه الفسار او
 نام خدا بادل اخلاص خوان
 تابع اسلام شدند آن همه
 گشت روان درس کلام خدا
 ناسخ او باین شده آن چون پسند

بر رخسار بلبل جانم درود
 زینت نه گلشن عرش برین
 زو شجر عدل شمر و ارباد
 زو شده گلشن طرب شستن جفا
 شذر شبابش بجهان آب و آما
 نغمه و صد زاری بلبل ازو
 باغ مدینه شد ازو صد چین
 هم ز ازل ناظر و منظور حق
 طالب و شایق بشبه آشکار
 حمد خدا و شوق اندیشه
 احمد و محمود سبام آمده
 بوسه تنش روزی احباب
 چهره دین گشت مصفا ازو
 شهر مدینه شرف صد بار
 شیفته لاله رخسار او
 فقره توحید خدا بیزبان
 شیخ زن عام شدند آن همه
 مدرسه ذکر خدا احباب
 زان سبب آمد بجهان ارجمند

ایکه شده منحرف و سرکشید
رفت ز فیض قدش نام کفر
لشکر و گشت روان جا بجا
کافر از و آمده ز نثار خواه
تیغ بیک دست و بدست دیگر
بود سخاوت ز صفات سعید
تذکره همت عالیشان را

بخت سیه بر تن خود سر نید
آمد او آمده انجم کفر
ز دو پهل حکم خدا بر ملا
یون بجز اسلام ندیده پناه
از تنه مفسد گهر و سیم و زر
همچو سخن مادر کیتی ندید
بر دل این وقت کس بر ملا

ت رسول آنکه غنیمت را در میان از بر کوشتن یک بخت هم
نکر سخاوت و همت آنکه غنیمت را در میان از بر کوشتن یک بخت هم

لشکر و غنیمت عالی ترا د
رفت و عیان شد ز شمشیر
فتح خدا داد بتاید تیغ
یافت غنائم شه عالی و قار
گشت غنیمت همه مال غنیم
آن همه احوال بطرز سخا
حیرتی افروزد به صفوان عجب
دیگر از او صاف رسول کریم
خلقت اول خلق خدا
از همه در خان مقدم شد او

بر سر کفار بغرم جهاد
معرکه جنگ بدشت حنین
آمده پایوس ظفر بید ریغ
از شتر و نیزه نبودش شمار
کوه نمان شد ز سنال غنیم
گشت بانجام به صفوان عطا
گشت همان آمد دین را سبب
کی بتواند که نوزید سقیم
رحمت عالم صفتش بر ملا
زین جبت از جمله مغنم شد او

پرسیدن طایفه هر از رسول مقبول که عمر سرین از جبرئیل است یا عجم جبرئیل

<p>روز مبارک که رسول کریم فاطمه دخت شهبه جن و بشر گفت با حمد که عجم جبرئیل یا بود از عمر بنبر گگی آترا گفت محمد که خداوند ما همچنین از عمر درازم به خلق روح امین گفت که با مصطفی لیکه بود عمر من از تو دراز گفت محمد که مکن قال و قیل گفت که چون خلق شدم اولاً بود یکم بنم سعید و حمید جلوه نما بود بفرش شر آب عالم تاریک از نور بود چونکه گذر کرد بر آن خوشحال مثل چراغی که به طاق حصار تابش آندت سالی دگر بار لعیب آمد و رو پوش شد</p>	<p>بود درون حسم خود مقیم دید که جبرئیل در آمدن در از تو دراز است بعجم جبرئیل ده خبر از راز نمان بر ملا دادن مخلوق بنبر گگی مرا مورد صد نیازم به خلق افضلی از خلق ببر العلی خلقت اول منم از کاسیا دعوی کامل بنودستی دلیل بیچ بنود از همه خلق خدا نور چو او چشم زمانه ندید آن مه کامل به کمال شباب تیرگی از روی جهان دور بود مدت هفتاد هزار سال یافت ز پستی به باندی قرار ماند نمودار چو شمس و قمر با عدم آن بجم هم آغوش شد</p>
--	---

مدت سنالین که نشان ماند او
 باز بیا م فلک آن نور بار
 باز نشان گشت و وجودش ماند
 زیب فلک باز شد آن نور بار
 همچنین آمد بنظر آن جمیل
 هست قیاس این چنین از عمار
 کرد اشارت جو شنید این لیل
 گفت درین عمر تو آن نجم را
 دیده اے پیک خدا اے جمیل
 شد به تامل جو شنید این کلام
 گشت جو آن جسم سعادت فرین
 باز ندیدم که به جرخ کبوتر
 گفت به جبریل رسول عرب
 پیشتر از دیدن تو بالیتن
 خلق مرا کرد خفاوند ما
 ساخته از نور وجود مرا
 نور من اصل همه انهار بود
 تا که بتو نبش خافت رسید
 چون شده نور چشم تنان

منی اشر از نام و نشان ماند او
 گشت ز تقدیر خدا آشکار
 شد بسوسه خیم و نمودش ثانی
 گشت منور همه فرستش خبار
 کرت هفتاد هزار اے خلیل
 دیده ام از چشم خود این ماجرا
 بالب خدا ان بسوسه جبریل
 رون صد محفل و صد بزم را
 یانه در آمد بنظر آن جمیل
 گفت بصد فکر بخیر الامام
 درجه آخر عدم جاگزین
 در نظر من شده باشد نمود
 بود همان نور من اسی پیکار
 یک لک و هفتاد هزار از سفین
 نشو نماداد به پیوند ما
 قرب اتم داد سجود مرا
 هیچ نبوی است و نمودار بود
 کیفیت دیده و نه شنید
 گشت بجلیاب عدم ملی نشان

باز ندیدن پیش بود این
جو هر خاکی شده ارواح خاک
گفت که صدقت رسول خدا

شد ز بلند بسوئے ناو طین
روشن دنیا شده چون جان پاک
اے ز خدایت بتو صد مر حبا

کماله جمیع اینا کرام و نفعات و نورا
تعالیٰ عطا فرموده

خاک بجز گرد و غباری نداشت
از شدت آرایش این خاک شد
جلوه او رونق صد گونه یافت
زینت مردم شده از مرسلان
بچنین این رشد نمود از خدا
ختم رسالت شده بر نام او
گشت بافضال خداوند کار
در کتب جمله پیغمبران
داد ز لوریت بموئے خبر
اچہ کمالات بآن بوده اند
جامع هر فصل و کمال آمده
فصل خلافت به صفی شد عطا
صاحب عرفان و شجاع زمان
خلعت و هم عظمت خوان خلیل

جز اشیر لیل و نهار سے نداشت
از خص و خاک جهان پاک شد
چهره او بالش گلگونه یافت
صاحب رشد اندیمه بیگمان
شد برسل از شرف مصطفی
جمله رسل تابع احکام او
بر همه عالم شرفش آشکار
آمده ذکرش بسبیل بیان
یافت ز انجیل مسیح و خبر
که بر سولان جهان بوده اند
خاتمہ جاہ و جلال آمده
داد به فضل و کرم او را خدا
هم صفت شیت نشد و جهان
بودند در خلق بآن خلیل

شان شرافت چو ذبیح خدا
 طرز فصاحت چو بصارت رسید
 گریه یعقوب و بشارت چو آن
 بود چنان صاحب جمال
 لحن چو داؤد نشد در جهان
 همسر الیاس نشد در وقار
 عصمت یحیی که مثال نداشت
 مهر سلیمان و هم تخت او
 صبر یحیی و دم عیسی
 داشت چو مارون به تحمل کمال
 همسر یوشع نشد اندر جهان
 این همه هر یک صفته داشتند
 و ز جمله در جمله صفات و کمال
 دیدن کس همچو جمالش دگر
 از رخ او رونق هر دو جهان
 از قدش عرش خدا با وقار
 ذات مقدس چو نبودی سبب
 نامرکت خالق عز و جل
 حضرت محبوب خداوند پاک

دادند در خلق کس کبریا
 همچو فصیح بهمان کس ندید
 حسن چو یوسف نشاند جهان
 داشتند در بزم حسینان شال
 همچو خوش آواز نادر نشان
 حکمت لقمان به جهان آشکار
 کس بهمان همچو کمال نداشت
 خلق بفرمان خوشا بخت او
 همچو کلامی که بموسی نبت
 بود عجب حب بدل دانیال
 سخت بکفار و مجاهد چنان
 رایت اقبال بنفشه داشتند
 بود مشرف شبه نیکو حصال
 نامده در خلق مثالش دگر
 از قدش زینت هفت آسمان
 از کمرش گلشن عالم بهار
 هیچ نبود سکه بجز اگر بدم رب
 رحمت حق رود گرد او از ازل
 اگر رسالت نشد می سوزناک

جلوه فضا مهر رسالت گری
 کس نشدی راه رو راه حق
 یافت کتاب از کرم کبریا
 آن چه کتابست که لایب فیہ
 مقبسان را به هدایت خطاب
 تا همه ایمان سو سے غیب آورند
 و روز بالمش چه بیان خدا
 از اشرف لطف رسول زمان
 روشنی راه هدایت از دست
 حکم قضا را برضا کار و بار
 ختم رسل گفت خدای برین
 رحمت عالم شده ارشاد حق
 آمده تا کید در و داز خدا
 معترض او چه کند قال و قیل
 معجزاتش به ظهور آمدند
 مختصر آچند رقم می کنم
 تا که کنم دشمن دین را زبون

تا مدد سے ہر مسندہ پیغمبر سی
 باخبر و واقف و آگاہ حق
 نور فزا سے رخ ایمان ما
 کیست کہ چون آتش آرد شبیہ
 معترضان را بدلائل جواب
 گوہر تقدیر بجیب آورند
 جلوه شائش همه شان خدا
 خلق شد از علم خدا را ز دان
 آبرو سے علم و ذرایت از دست
 مرضی او مرضی پروردگار
 نسبت آن سرور دنیا و دین
 جانب آن صاحب اسناد حق
 تا بفرسیند همه بر ملا
 آیت لولا الیہ اشدد دلیل
 سے عدد و حد ز حضور آمدند
 دست به شمشیر قلم می کنم
 منکر اعجاز شود دیرگون

ذکر معجزات رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم مشہورہ مختصرہ پروردگار

جانب نظم بنکراے فنا
 شیریں شکر شیرین شیراز
 بعد بنی نایرمان
 داد گواہی او آہو سے دست
 کرد چویدہ عدہ اورا رما
 دست بنداخت لبناخ دخت
 شاہدے سنگ برا عجاز او
 شمس سے صدق بیان استاد
 معجزہ چون کرد طالب آن لیم
 دعوت تنگ آمدہ از دوح فراخ
 چون بہ سفر شکر آتشاہ رفت
 آب میسر شد اجاب را
 نہر روان گشت زانگشتہا
 مردہ جان بافت ز اعجاز او
 دیگر از اعجاز رقم میکنم
 کوش کن این سوشنودستان

معجزہ بین ز رسول خدا
 از مسلمان دست مبارک شمار
 شیریں داد و بشام و سحر
 کان نیرسن بستہ صبا گشت
 صادق الاقرار پس آمد ز پا
 رفت کشان آن شجر بیخخت
 روح امین خادم و جانبار او
 تا برسد قافلہ با مرا و
 از سر انگشت قمر شد دو نیم
 گشت نمایان شجر از سنگ لایخ
 از پئے لعظیم حرم گاہ رفت
 وقت نماز آمدہ اصحاب را
 چشمہ انہار شدہ مشہد
 داد گواہی سے اعزاز را
 باز باندار قلم میکنم
 معجزہ پاک رسول ز بار

طلک بن یہود معجزہ زندہ و یاسد با کشتہ کہ از بی سیر لیدو
 دعا محمد صلی علیہ وسلم با سلام آمدن ہدیہ

بود یهود کے پسر کو چالان
 سخت دل و دل بہیلان عرب
 در کف او تیغ بر بندہ دوسر
 بادل پر دعویٰ دیا چشم
 گفت باصحاب سب سے بہر ملا
 سخت چو شنید نیاورد تاب
 کوری و کان نور نیاید نظر
 چون نظرش بر رخ زیبا رسید
 گفت چنان با شرف انبیا
 معجزہ از تو طلب میکنم
 مگر تو پیشتر خدا بودہ
 ہست سوالم کہ بگو نام من
 یزدین کیسہ چرمی من
 حضرت موسیٰ و خلیص خدا
 رشید ہمہ باعث اعجاز بود
 مردہ بجان سو سے جان میرید
 میکنے ارد دعویٰ پیغمبر کے
 مگر تو ہر اسے بجوایم درست
 باز نہ خویش و عزیزان من

محبوب تری و حاجت تاب تو ان
 بانہر از غیر و کان عرب
 کیسہ چرمش بدست دگر
 آمدہ در مجلس خیرالانام
 کاے بشما کیست رسول خدا
 گفت باو حضرت سلمان جواب
 بین بمیان صف انجم قمر
 لرزہ ہزارندام جوان شدید
 آمدہ ام پیش تو با مصطفیٰ
 از پئے تقدیر سبب میکنم
 دعویٰ پیغمبر کے اغزو دہ
 وزیر صاحب اکرام من
 چیت بگو اسے شاہین انجمن
 حضرت عیسیٰ و ہمہ انبیا
 چوب عصا مار دین باز لود
 چون عیسیٰ نریان میرسد
 معجزہ بنما و بکن رہبر کے
 دورہ انبلا م در آیم نخست
 نادرو آب وخت و کیزان من

جمله در آیند باین تو
 در نه باین تیغ شوم صف مشک
 شاه چو بشنید سوال یهود
 روح امین آمد و گفت آنچه بود
 داد جوابش بعد اکرام خود
 هست در بن کیسه انبان چو تو
 گفت عجب ساختاری ای بانه
 زنده همین دم شود ارم از من
 بود سخن در دهن آن یهود
 مار روان گشت پیش نهی
 گفت عجب سحر تو دارد اثر
 گر شود این مار سیه هم کلام
 داد بان مار خداوند او
 بعد ادا کردن حمد خدا
 صل علی خواند به محبوب حق
 گفت با لحاح که یا مصطفی
 بوده ام از زمره موسایان
 بود چو از فرط محبت مرا
 سالم توریث دیدیش در دست

تالچ احکام و فرامین تو
 این همه بر سیم بزم انجمن
 خواست جوابش از جناب تو رود
 با خیر از کید یهود می نمود
 سعد بن القیس بدان نام خود
 مار سیه کشته بر بان تو
 این همه جاد و ست که دادی خبر
 بر غلط آید همه اصرار من
 کیسه بر افتاد ز دست یهود
 کرد پشون طواف سبزه
 این همه جاد و ست که شد و نظر
 معجزه دائم ز تو است نیکنام
 لطف زبان تا کن را و گفتگو
 شد شرف سید عالم ادا
 در ورن کیفیت خود سبب
 خاطرم از کرده خود در بلا
 آمست موسی کلیم زمان
 جان و دلم بر رخ موسی خدا
 در ره پیغمبر خود چاق و چست

بود یک روز نخست اثر
 آمد ناگاه نظر اسے سعید
 شد بخیا لم کہ بہ پیغمبر سے
 صاحب توقیر کہ اکرام او
 در دم آمد حسد نام تو
 کز لکے آورد و حک ساختم
 باز بتوریت چو کردم نظر
 باز نمودم و قرش را سپید
 ہفت مراتب ز من آمد خطا
 آمد از غیب ملک در نظر
 مسخ شدم صوت من شد بدل
 آمد از من جو خطا سے ظہور
 رفت بمن انچہ بلا سے قضا
 تا بزبانیکہ بدست یہود
 کرد بشین مرا پاش پاش
 کیسہ پر کرد ز انبان من
 رحمت عالم توئی اسے باوقا
 چون ز تو جان شدت بیجا نیم
 با نیت پیغمبر از حلال با نیت

درس بتوریت نمودم سحر
 نام محمد بہ کلام مجید
 کیست بجز حضرت موسیٰ نبی
 درج بتوریت شدہ نام او
 بود نہ آگاہی از اکرام تو
 دست بگستاخت انداختم
 بود ہمان نام در ان جلوہ گر
 از نہر خویش شدم نا امید
 کردہ کردار خودم شد بلا
 زد بہ طپانچہ کہ شدم بی خبر
 مار شدم از سرو پا دوشل
 راندہ در گاہ شدم از حضور
 می توانم کہ کنم ہر بلا
 آدم و کشت مرا این حسود
 سوخت با تشش حکیم قاش قاش
 پیش تو آمد تن بریان من
 در گذر از کردہ کردار ما
 بخشش بمن قالب انسانیم
 و یاد ہستہ بدش چو زاتوال او

کرده و عاآن شده فرخنده کیش
 کرده مار از بستر این مرد را
 همچنین از کرده او در گذر
 قدرت حق کرد و باند مظهر
 قالب او گشت عطا از خدا
 و قدم پاک رسول این
 گفت بود بهر تو فدای جان من
 کلمه حق گفت شده حق شناس
 دید بودی جو طلم عجیب
 گفت که لایب پیغمبر توئی
 گویتو ظاهر همه کید من ست
 گرچه بد اساونی من شد عیان
 زین هر گستاخی من در گذر
 آمده ام بر در تو شرمسار
 زبیه بشکسته زان کاخ من
 در قدم افتاد بعد خطا
 همچنین ای سرب بر رسول کریم
 روشتنی چشم بدیده یا خدا
 سر خاک قدمش کن اشپ

گفت بهشت ز خداوند خویش
 داده از شوخی فعلش سزا
 بخشش با خلعت جسم بشر
 شد بشر آن ماریه فضل و نور
 از شرف معجزه مصطفی
 جبه لبایند به شکر چنین
 اے سبب بخشش عقیان من
 حامد حق گشت به شکر و سپاس
 سخت نخل گشت و در آمد قریب
 ختم رسل شافع محشر توئی
 عفو خطا از تو امید من ست
 شوخی من بود شایسته امتحان
 نه بخطایر کرم خود گم
 ابر کرم بر سر شتم بهار
 در گذر از حرکت گستاخ من
 شد ز خدا دولت ایمان عطا
 نور عطا کن به نگاه سقیم
 از شرف معجزه مصطفی
 هم برسان تا در روخته قریب

در صند نو کمر جان نادر
رفت خطا چو بوقت شباب
سوجب تاریکی چشم شده
هست عیدان بسرو سنا ما نیم
سجده اش زنده کن دروگان
صوت آمدم آفتی لباس
تا بدر عفو خطا سے رسم

از خشم دنیا بشوم زشتکار
کان شده در نوری ضد عذاب
عقل پا داشت خطا کم شده
مطی و حال پریشا نسیم
مژده ده خاطر افسردگان
دو کرکن از من همه رنج و دهر
نور بیایم به شنای رسم

عزل

منطع نورست لقا سے رسول
بہر ملائک شدہ کل البصر
ہست چو در جزو کل کائنات
در شب معراج گذشت از فلک
گفت خداوند زمان و زمین
چون نکنند ناز با عجز خود
راز نشان ست بہ مجبوش
بہر خود آمدہ تا کید حق
اجرا زین وقت بیاید سقیم

جان و ذلم با فدای رسول
گرد و غبار کف پا و رسول
کرد خدا خلق ہر اسے رسول
عرش برین شدتہ پائو رسول
رحمت عالم بہ ثناء و رسول
حکم قضا شد بہ ثناء و رسول
عاشق خود گشت خدا و رسول
تا بفرستند ہر اسے رسول
ہست یقینم خدا و رسول

مخاطب نفس بہ سفت حال خود و طلب دعا از قدرت بارش

اسے بھان در چہ بلا بودہ
 کردہ خود آنچه نہ بیات بود
 راہ غلط کردہ از راہی خویش
 چون بہ خودی ساختی او خود پسند
 بہت بلائے تو جزای عمل
 این ہمہ از کردہ کردار است
 نشہ خود محو خیالات خویش
 ظلم زدنت کہ ہر کس سید
 کے عمل زشت تو باید فروغ
 حکم خدا بہت سے اجتناب
 زین عمل اوقات پریشان کن
 بنیں کہ چہ انعام خدا میرسد
 عمر ملت شد نعیم فکر نان
 غافل از عقبی شدن از بہر ز
 سرفروشد بہ تامل ترا
 وقت خوش عہد جوانی گشت
 از ہمہ اعضا شدہ نالوان
 چشم نہ بالور و نہ بز و نہ جمال
 سے ز رو بی یار نہ دلدار کن

موز و صدی حور و بہت بودہ
 کردہ خود را چہ تواند محو
 خود زدہ ببتہ بر آسے خویش
 از خودیت آخرش آمد گزند
 خود بر سیدی بسراے عمل
 دین خدای را بارہ دیوار است
 نخل جہالتش چہ بر آورد پیش
 گشت بر آفتاب سے شدید
 کینہ و کردار دعا و دروغ
 زین عمل کے شر و ناصواب
 حیلہ بہر طلب نان ممکن
 ز رون بمرغان عوامیہ سد
 شد تو کل بہ خدا سے حسان
 بہت سے اسر عمل سے شر
 برف سپارید بہ کاکل ترا
 مشبہ لاف بلائی گذشت
 دست مددگار و نیاہ روان
 عقل نہ بہ جا و نہ یکسو خیال
 اہل حیان صاحب آزار کن

خود و غرض اینوقت همه آشنا
 راه خطا رفتی و نادان شدی
 از خرد خود دشته در بلا
 جست زدن بر سر دیوار و هر
 پایه شکستی بود انجام او
 داده از دست گدای مستقیم
 باز کن بر خرد خام خود
 عذر طلب کن ز خدا ای مستقیم
 بهوش کن اینوقت گذران خیال
 این نفسی چند که باقی تراست
 وقت غیبت بودا سبلی نوا
 سوے خدا دست انابت برآر
 کن طلب از خالق خود و دعا
 یازم آندم که شوم جان بلب
 ساعت رفتن چو پیردش من
 بسمل کن آنوقت باین پرگناه
 از گرم آفرینش من کن نصیب
 غیر تو فریاد رس من کجاست
 از تو بود مغفرت عاصیان

واسے بر احوال تو این ماجرا
 آخر او گر چه پشیمان شدی
 جست بدیوار زدنی بر بلا
 تزل بلاست ز بام سپر
 شد تکرار نشیدن نام او
 در صدف دل بنگرانی مستقیم
 رو نظر انداز با انجام خود
 از عمل خود بدعا سے مستقیم
 خواب بدان این تمهید و حال
 گردش جام از می ساقی تراست
 در گذران خواهش حرص بود
 این گداز جیب اجابت شمار
 اسے بچین بانگ باه و بکا
 شرع دند بر دل و جانم لقب
 هم خلل انداز بداندیش من
 دارم از دم شیطان نگاه
 مغفرت ده به طفیل جیب
 لیل و نهارم بتو دست دعاست
 رحمت تو چاره در دستان

دست دعا سو سے تو کروم دراز	ساجز و بیچار دام امی چارہ ساز
از کرم و فضل شفا یم بہ بخشش	وز نظر لطف خطایم بہ بخشش
دست من زد کتی و در قبول	دست من و دامن آل رسول

مناقب آل طہارہ پر اہل علم

رحمت حق باد بال بنی	آل چہ النوار جمال بنی
آل چہ اکرام و لوال خدا	آل چہ افضال و جلال خدا
آل بنی مخزن اسرار حق	آل بنی معدن النوار حق
آل بنی رمز شناس خدا	آل بنی شکو و سپاس خدا
آل بنی منہد علم یقین	آل بنی کاشف اسرار دین
آل بنی فخر مین و زین	آل بنی مالک شہر لہن
آل بنی کشتی طوفان لوح	پاک ترازو نیر خشان روح
آل بنی لطف خدا سے جہان	مفتخر و مجتہد انس و جان
آل بنی ستر خفہ و جلہ	آل بنی روح علی ولی
وحی منزل ز خدا سے جلیل	شد شرف مرتبش را دلیل
کہد و بقدر ان جو خدا بر ملا	نمذکرہ آل رسول خدا
شد لئے تصدیق بال رسول	آیت تطہیر ثبیران نزول
پس صفتش روئی ایمان ماست	الفت او ذوق دل و جان ماست
دوستی آل بنی ذین من	ذکر ثنائش بود آئین من
حسرت خاتون کہ خیر انسا است	روشن چشم رسول خدا است

گشت از آن عابدۀ یار سا
 اعظم اولاد و بنو ل ز من
 را کب دو شب شه دنیا دین
 باز کنده به خدا و رسول
 رحمت حق گوشه ابرو سے شان
 عند طفولیت آن هر دو تن
 دایه صفت بود به حبش بقیل
 خالی شان جمله مہیا کنند
 کرد حسن جامہ سبز آرزو
 بہر حسین ابن علی خوش شربت
 آہو بہر آمدہ از ذو جلال
 و خ این کرد بہ حکم علیم
 گشت دل خواجہ ہر دو سرا
 ترجمہ و فقر دیوان حق
 در رہ تسلیم و رضا شہ سوار
 بہر سر حق کی سر دی جان شدند
 تا کہ نجات آورد از تاب نار
 نیز با دلا و حسین و حسن
 باہر آن جملہ درود خدا

سلسلہ آل رسول خدا
 سید سادات حسین حسن
 آیت مشور خدا سے بہرین
 باز کنده در اصل و اصول
 جان بہان بستہ کیوی شان
 گشت چنان پرورش از ذوالسن
 از شے گوارہ شان جبرئیل
 خاطر شان ہر چہ تمنا کنند
 حق بفرستاد ز جنت باد
 داد خدا جامہ سرخ از بہشت
 تا نہر سد بر دل ایشان لال
 از پی ہر دو در جنت دو نیم
 روح تن فاطمہ و مرتضیٰ
 روشنی شمع شبستان حق
 از دل و جان فدیہ پروردگار
 در شہدا شاہ شدن شدند
 اہمیت پیغمبر پروردگار
 کان ہمہ گشتند امام زمن
 بچہ و عہد صل علی مر جبا

منافق غوث پاک محبوب سبحانی علیہ السلام

سحر ز ملک دوزبان میسکنم
 از تر لطف امام ز من
 طایر معنوں ز ہوا آورم
 مشرود و صفش سو گیلان ہم
 واسف آن شاہ ہما یون خصال
 شاہ کہ والا کبر و خوش نسب
 شاہ کشایندہ اسرار حق
 شاہ با قطاب جہان مقتدا
 شاہ بیدار ہر شے سوار
 شاہ مقرب بہ خدا و ند پاک
 شاہ امام صفت اصحاب دین
 شاہ کہ در حسن عمل شے مثل
 صاحب عرفان و شکیل و جلیل
 از طرٹ مادر و آب و شخن
 نام مبارک بجهان غوث پاک
 قصبہ گیلان وطن پاک او
 خاص بچہ ان خدا ذات او
 بخت شہر مان ز خدا بخش او

خانہ خود سحر بیان میسکنم
 ببلبل گو یا شوم از صد جہن
 ہر بد گو یا ز صبا آورم
 این خبر خوش بہ سلیمان ہم
 می شوم از کاوش فکر و خیال
 زندہ کن دین رسول عرب
 شاہ نمایندہ دیدار حق
 شاہ معظم بہ او لیا
 شاہ بہ تسلیم و رضا کار و بار
 شاہ مشرٹ ز سبک تا سماک
 شاہ کشایندہ البواب دین
 شاہ بشرفاء جہان بی بدل
 ناظر و منظور خدا سے جلیل
 خاص با دلا حسین و حسن
 شہرہ عامش ز سبک تا سماک
 معید ملک بستہ فراق او
 عقدہ کشا سے بکرامات او
 دولت عالم بہ رسم بخش او

طالب فیضش محمد بنادو پیر
 سیر شد بعد شیخ و شباب
 قدرت او بخش قضا و قدر
 وارو کے پرورد بود نام او
 عقدہ لاصل گروہ از و
 لطفش از امداد چو نایل شود
 گر کند از نظر لطف تا باب
 صاحب حاجت زورش تیرور
 اہل نظر انظرش کینیا
 رب دید از شرف بیحاب
 ہر کہ بلعظیم و رنگ آورد
 بود علی رقبہ قوش کہ گفت
 ہر کہ شدہ شکر گفتار او
 آنکہ درین قول بتکرار شد
 بچو در درج کرم کے مثال
 چون شدم از سر بخشش رخ خوان
 اسم مبارک بزبان دادہ ام
 از کرم و لطف شد باوقار
 گر چہ ز دور فلک پشت خم

شد بزبان نقشب دستگیر
 کلام آرنده تا کامیاب
 رحمت او آجیات بشر
 بہست پیر از آب شفا جام او
 روشنی دیدہ اہمل از و
 شکل سخت از کمرش حل شود
 ذرہ ناخیز شود آفتاب
 اہل طالب را کف او پیر گد
 اہل غرض لب او مدعا
 تاج کرامت لب را بجناب
 جیش قضا را سرخنگ آورد
 گوہر سے از حکم خداوند سفت
 گشت خجل صاحب انکار او
 خاک بستر بر بارار شد
 دیدنہ چشم فلک اندر خیال
 از شرفش بر زوہ ام و انسان
 خردہ امید بجان دادہ ام
 در وصلہ اش بودہ ام امیدوار
 ہر سرم افتاد بلا کے ستم

از طرقت و سیر ملائم رسید
 سر صد رسد و رود و بلا و محن
 و دیده شد و نور شد و امید رنج
 هست یقین که خداوند ما
 از کرم خویش براتم دهد
 روستنی آرد به نگاه سقیم
 می طلبم صدقه آل نبی
 از پنهان اسماء کیسار همه
 خالقم از غم بر ماند مرا

ایتر سبب دوزخ عالم رسید
 بوده ام از گردش چرخ کهن
 بیکس و بجهو شدم ابد ز رنج
 در صله ذکر شه اصفیا
 وز غم و اندوه نجاتم دهد
 شمع فروزد سر راه سقیم
 چشم فروزم ز جمال نبی
 جان و دلم باد نثار همه
 نه خطر از خلق نشان مرا

ایات چند در بیان بی وجودی دنیا که حیات مستعار ابدی
 او صرف نکند و بیا و او تعالی اوقات عزیز خود را بنگذارد

باغ جهان گذر خلق و ان
 فصل بهار است تماشا و باغ
 در نظر است آنچه به منشو نما
 نیب و قفا در نظر و س گل
 شاید باغ است بنو و کین
 نیست بیک رنگ تماشا که دهر
 گاه نموده سحر نور بار
 گاه بود شمشیر چرخ برین

جا س جلوس گل و بلبل و خوان
 باد خزان بیکندش بی چراغ
 مثل حباب است ندارد بقا
 رنگ گل خوش گل و بو گل
 رنگ شکسته گل خندان
 موج موج آمده دریا س دهر
 گاه وجود شب تار آشکار
 گاه قمر نور فشان بر زمین

گاه بشر طفل گیسو لوفوان
 گاه بود نحو بسیر چمن
 گاه روان بر سر فرس تراب
 این همه مخلوق ز جن و بشر
 این همه چوب حجر سرخ و زرد
 این عیان است بحسن و جمال
 بشکلی دل به چین مندی وجود
 بین بسوی کیفیت رفتگان
 هیچ صدا نماند از او ناگوش
 هیچ نگویند ز روداد خو و
 رفت کجا جلوه غمائی شان
 صوت نقش اند به نظارگان
 آنچه بر او نماند که گزشت از فلک
 هیچ نگویی و نشنوی ز کس
 خواب بدان زندگی مستعار
 شغل همان کن که پسند خداست
 شکر بجا آر که شد اجتهاد
 ذکر که از لور قسم کرده
 شاهد کند کار و سخن معلوم خود

گاه شود به ضعیف استخوان
 گاه نتاده نبرین منی کفن
 گاه بقعر عدم آید خواب
 این همه روئیدگی با ثمر
 این همه رنگه سیه و لاجورد
 مثل جناب ست طالع خیال
 غیر تا سفت نماند هیچ سود
 آنکه شدند از نظر مانده ان
 صوتی که بود بر شدن آن خموش
 بهمچو خموش شدند ز فریاد خود
 خنده لبی چشم گشائی شان
 جاسی تخریب نبرد ارگان
 نیز رسد بر تو همان سان ملک
 بهمچو شوی مرده شمس و شمس
 آمد الفاس عینت شمار
 آن همه ذکر شریف انبیاست
 مثنوی لور سینه و السلام
 لغت نبی زیر قلم کرده
 محنت شفق در منظوم خود

<p>اجرتنایش طلب از کردگار آنچه بدل بود تمنا ترا سجده شکرا نه حق کن در از مغفرت خود بدعاست طلب</p>	<p>ناشد و اجازه نباشد آتشکار گشت مسلسل گهر به سا دست برآورد بسوی بی نیاز رحمت خاصش به شفا طلب</p>
--	--

خاتمه کتاب شریفی عین النوار طایع شفا

<p>ختم کنم نامه نور سبزه می طلسم اجرش تا خوانیش در بین مدحت آن باد قار این گل نو در چین صفا گل رگستان بکف آورده ام یافت چه گل سده سن بستگی سموت گل سده در آمد دست درخ دل لاله گلزار گشت نغمه صد بلبل نالان شده کاوش دل دیده چون کس کشاد شوق بران شد بجزیره اگر شود این نذر قبول حسنود ازل تمنا براد رسد</p>	<p>نذر رسام به حضور سبزه می برم امید قدر و انیش نسخه من هست سراپا بهار از بخشش یافته صدر رنگ و بو غنچه صفت خون جگر خورده ام رشت و گل را شده پیوستگی جلسه گلزار نشینان شکست چشم تن نگرش بیار گشت نکست گل زیب کاستان شده در دست دل رخ دل آمد مراد نذر ز جمله سده نورش برم محبت زن اجر بدید این غفور بس به براد و براد سی رسید</p>
---	---

دور شود از گرم کرد کار
 می طلبم فضل تو ای کبریا
 پس که در این وقت ششم نگار
 شد ز لب رزق چو اردست و پا
 پیری من قوت و همت ر بود
 ایستد گریست خلق تو ز آمده
 دست مرا گیر تو ای دستگیر
 رزق من از غیب نمود اگر کن
 تذکره نورش با وقار
 نشسته من نیست ز نور نبسته
 تا به حصول صلوات بر جنتش
 از فرض و مریض سبکدوش کن
 ختم شد این نظم به فضیلت کیم
 شنوئے نور شده نام او
 یافتیم از فکر جوئی سخن آن
 بالکس از غیب بگو ششم نهفت
 بیل و زوارم بدعا می رود

صورت کا نور چشم غبار
 بخش جان از مرض الوداد
 حال من آورد ز هر شوکت
 من شدم از ضعف تنی بی لواء
 جز به تو کل چه توانم نمود
 ایستد در انعام تو باز آمده
 ایستد غیب و زری بی زواید
 نه چو گدایان سسر یازار کن
 واسطه عفو نمانم شمار
 معجزه گردان رحمتش
 وارم هم از رنج دین کشمش
 شاید امید و را خوش کن
 شنوئے چشم فروز سقیم
 لایق صد شکر شد اتمام او
 ناز من ختم گذارم نشان
 شنوئے چشم فروزان بگفت
 عمر پارید شد ایستد رود

یارب ازین رنج نمانم نیش

روشنی نور نگارم به چشم

تقریظ

بعون عنایت این دوستان و فضل و اکرام حضرت سبحان نسخه عین النور
 که عیون ناظرین را نور صفا و چشم ما سے نظر رگیان را ضیاء
 خوانندگان را شربت افزا و سامعین را فرحت و قضاست از تقیض
 شاعر غرا و ناشر سے ہمتا سبحان زمان فسر و رون آدان ما ہر
 فنون و سہر و اوقات رموز و نصوص و خبر جناب قاضی غلام مولیٰ صاحب
 ابن قاضی غلام کاظم صاحب مرحوم و معذور ساکن خطہ ہمایون یعنی شہر
 ہمایون کہ بطرز ناد و رظہ و نور السرور بہ سلک نظم بالغرم عین
 و آثوب چشم در آور دند کہ بہ برکت آل اثوب را ز حال
 کامل و شفا کئے عاجل شامل حال آن خوش مقال گروید حسب
 فرمایش و تصحیح مصنف در مطبع حکیم محمد و ارباب الیقا صاحب کہ موسوم
 بہ مطبع صبح بدایون ست بحسن اہتمام کار پر و اذان مطبع طبع گردید

تاریخ طبع از مصنف مدظلہم

دل ازین نظم لغت شاد آمد حسب مقصود و بامراد آباد
 بہر تاریخ طبع عین النور ذکر نور نبی بیاد آمد

۱ ۳ . .